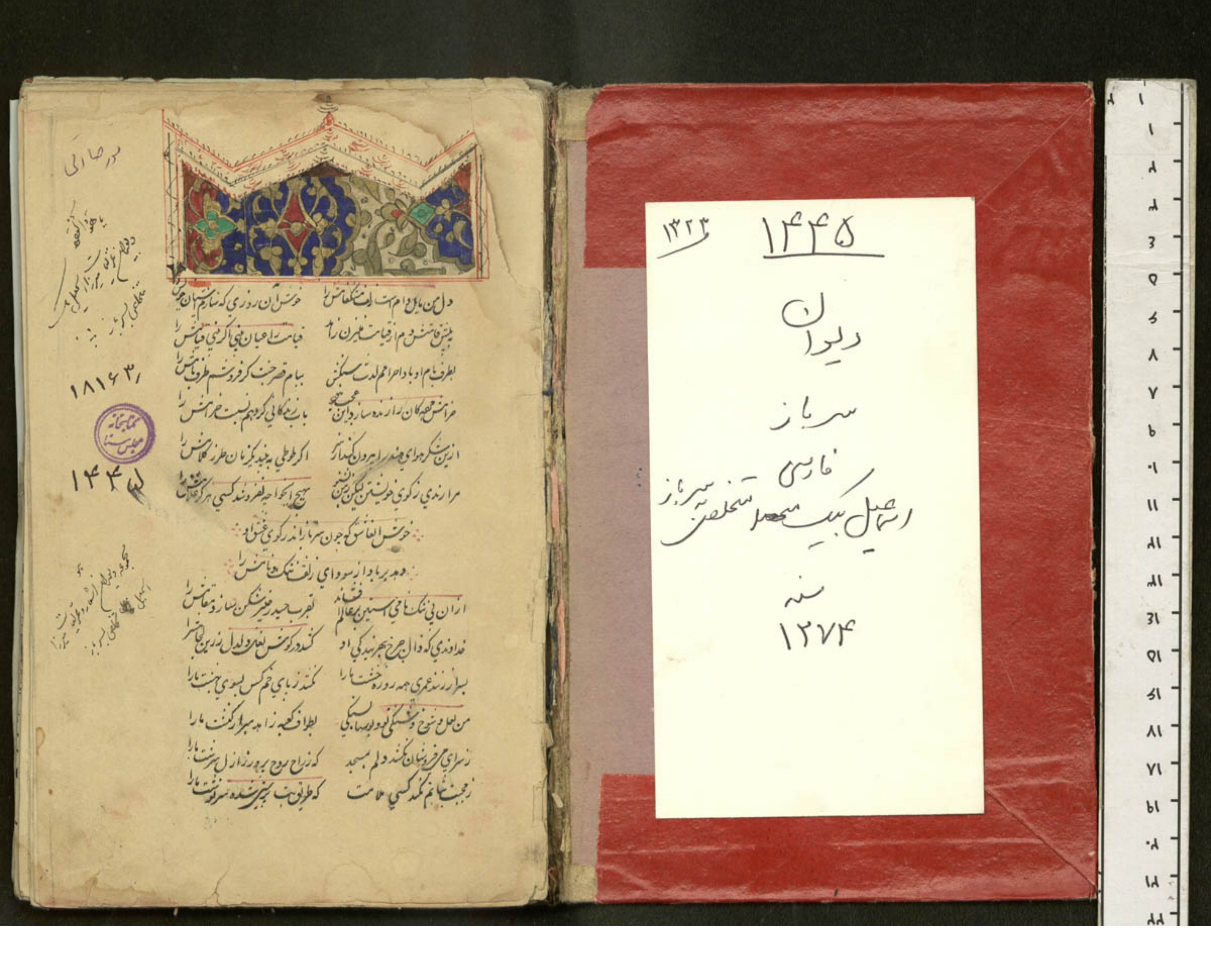

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۲۳



دل من مایل دام است زلف مشکفامش را | خوشا آن روزی که سازم آشیان چون [illegible]

[illegible] قیامت [illegible] | قیامت را عیان بینی اگر بینی قیامش را

بطرف بام او با داحرامم لذت [illegible] | ببام قصر جنت گر فروشم طرف بامش را

[illegible] | [illegible] نسبت خرامش را

ازین [illegible] | اگر طوطی به بیند [illegible] طرز کلامش را

مرا رندی زکوی خویشتن [illegible] | [illegible]

خوشا العاشق که چون سرباز اندر کوی عشق او

دهد بر باد از سودای زلف [illegible] را

از آن بی [illegible] | [illegible]

خداوندی که [illegible] | [illegible]

بسا [illegible] | [illegible] سوی جنت مارا

من [illegible] | بطواف کعبه زاهد [illegible] مارا

ز سرای می فروشان نکند دلم [illegible] | [illegible] مارا

[illegible] نکند کسی ملامت | که طریق [illegible] سرنوشت مارا

۱۳۲۳ ۱۴۴۵

دیوان

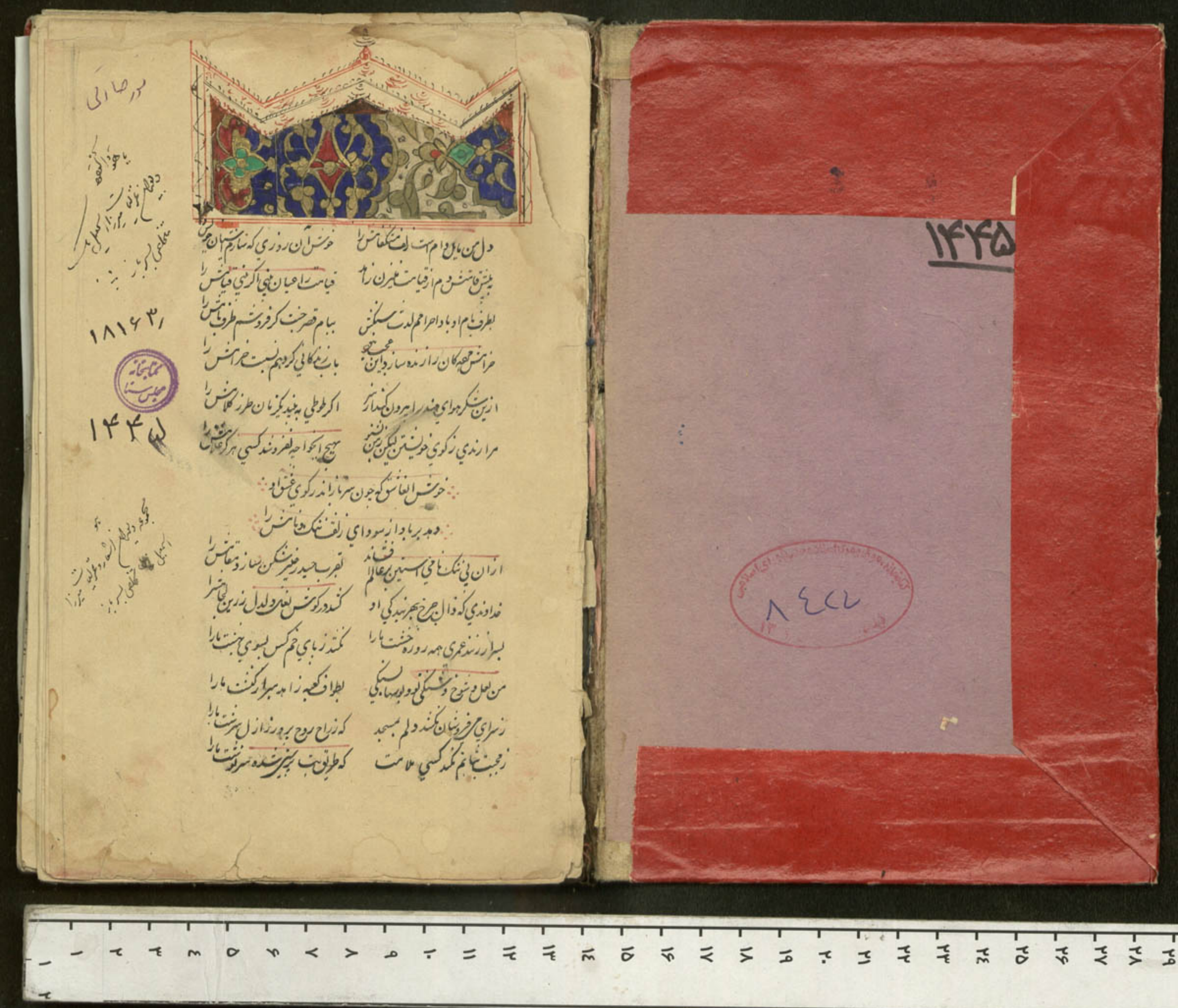
سرباز

فارسی

اسمعیل بیگ [illegible] متخلص به سرباز

سنه

۱۲۷۴



دل من مایل دام است زلف مشکفامش را — خوش آن روزی که سازم آشیان چون [illegible]

ببین قامتش و دم از قیامت میزن زاهد — قیامت را عیان بینی اگر بینی قیامش را

لطف بام او با دامم لذت [illegible] — ببام قصر جنت کی فرو دستم طرف بامش را

مرا آتش [illegible] سازد این [illegible] — [illegible] کالی کردهم نسبت خرامش را

ازین [illegible] هوای [illegible] — اگر طوطی ببیند [illegible] طرز کلامش را

مرا رندی زکوی خویشتن [illegible] — بهیچ [illegible] کسی هر گز [illegible] را

خوش العاشق که چون سرها راند زکوی عشق او

دهد بر باد از سودای زلف مشک فامش را

ازان بی نکتهای [illegible] بعالم — [illegible] معاشش را

خداوندی که [illegible] — کند در [illegible] را

بسا رز [illegible] عمری همه روزه [illegible] مارا — نگند [illegible] بسوی جنت مارا

من لعل و شوخ و [illegible] — بطواف کعبه زاهد [illegible] مارا

زسرای می فروشان نکند دلم بمسجد — که ز راح روح پرور زازل سرشت مارا

زعجب خانم نکند کسی ملامت — که طریق [illegible] شده سرنوشت مارا

خنک آن زمان که ساقی بجوابها و روئی   بنشیند و نشاند بکنار کشت ما را
چه بنیک و بد رسیدم همه نیک مینماید   ز شراب لعل محبت همه نیک و زشت ما را

به ره تو گفتم از جان ز وفا که سر ببازم
چه کنم فلک زمانی بدر بهشت ما را

رخی دارد فروزان از شراب لاله رنگ امّا   زبانی آتشین افکنده ساقی در فرنگ امّا
دل جانان ما سنگ است از ما سینه رنجیم   دلم را تا بکند آن سنگدل از دل بسنگ امّا
چه تنگیها که از سر دهانش حاصل دل شد   نشد تنگ تب در اغوشش کشید دل تنگ تنگ امّا
قضا را گوشهٔ تیر اینقدر اندر کمان چشم   که جان را کرده صید غمزهٔ ترکان خدنگ امّا
بجای بوسه‌ام دشنام میخندد زهی خوش   بجای شهد میریزد بکام جان شرنگ امّا
خدارا با که گویم من که او از جفای او   کند رو سوی ما گاهی ما جانان با جنگ امّا

چرا سر بازمی ترسی ز نام ننگ در عشقش
بکش در راه جانان ترک از جان نام و ننگ امّا

منم و خدنگ آهی که بسینه دارم اورا   بدل تو ترسم آید ز دل بر آرم اورا
ز من ای رقیب پرسی که با او چه کار داری   تو بگو چه کار داری که چه کار دارم اورا
بخدا که زنده گویم اگر از وفا عزیزان   بکشید تو چون بسر خود آرم اورا
نخجان بکنی عشق تو دلم روشن رفته   که بصد فسون افسون تو چو جان بیارم اورا

لبم از

لبم از فراق روی تو رسیده جان برآیم   اگرت قبول افتد بهوای تو سپارم اورا
ز جدائی تو جانا منم و خدا ز زردی   که بخون دیده هر دم ز غمت نگارم اورا

خنک آن زمان که از جان ز وفا سری ببازم
با رادت محبت ز وفا سپارم اورا

اگر تاب درد یابی آن زر پرور را   که هیچ کس نکند آن کمان ابرو را
بغیر خال لب لعل آن بهشتی رو   کسی بگوشه کو زند دیده هندو را
شود چو مار ز ضحاک بنده آن ثعبان   بدوش چون فکند آن دو مار گیسو را
ز طور پای کشند موسی ار دمی بیند   تجلی رخ آن ترک آتشین خو را
مراست رشتهٔ جان ای صبا بر آن هم   کشائی ار تو ز نیروی حسن بازو را
بتا ز تیغ تو خورشید غرق خون گردد   شکنج رشتهٔ آن زلف عنبرین بو را

کی ز طالع سر باز دست خواهد داد
که پای بوس نماید سگان الکو را

آرزو از تو گلی بوسه نگاشتن بادا   ور کند آرزوی پیش حراستش بادا
از رخ و زلف تو هر کس که کند منع دلم   صبح وی تیره تر از ظلمت شامش بادا
هر که از بار سر زلف تو پرهیز کند   در دل از فعل ضحاک مقاسش بادا
منع دل میکر گرفتار زمانه است دارد   خاک تو وانه گیسوی تو در آغوشش بادا
الکه رم میکند از سایه مکان خشمت   این صبا جوهست که شیران همه را سر بادا

دوش چون رسید به کف ساقی تو د حقیقت | آفرین بر شفق شرق جانش بادا
پیر روشن دل ما کف خطا خود پیچ بست | جان فدای خود داین طرز کلاهش بادا
قاضی از خون دل دختر رز مست خم | خون حیض زن خود شرب مدامش بادا

قاصد از یار دو دشنام بپیام آورده
جان سرباز قربان پیامش بادا

خوش آن دلی که رسته گشاده روی را | به جنس حسن دهد نقد جان نکوئی را
نگار کاه لطف می کند دلم دایم | بسوزن مژه نقش خیال روئی را
فکر سوی میانش خیال شد موئی | ولی به موی میانش نیافت موئی را
دلم باین همه زخم تو آشیان کرده | شکنج طره گیسوی مشک بوئی را
نمو سرنگ ز خونم که کشتگان محبت | [illegible] به ریشه شستشوئی را
نهد بدوش دلم بار فرقت خود را | چگونه کاه تواند کشید کوهی را

نیافت دل ز لبش بوسه چون سرباز
بخاک می برم آخر من این آرزوئی را

خانه ما شده منزلگه جانانه ما | هیچ کس گو ننهد پا بدر خانه ما
بزم کاشانه ام از پرتو رخ یار گشته | گشته زیبا صنمی شاه کاشانه ما
شمع در محفل ما مرد لش اولی باشد | که از شمع رخ او سوخته پروانه ما
چنگ [illegible] زلف و کف ... | شاخ ... شانه ما

بریخ

دل دیوانه ام از زلف تو دارد زنجیر | ای خوش آن روز خوش این دل دیوانه ما
شیشه ام آینه چهره نمای حق شد | عکس روی تو چه افتاد به پیمانه ما
کنجی از عشق تو گنجیده کنج دل من | کنج گنجینه راز است دل ویرانه ما
نبود گوهر رمانی و لعل یمنی | برادوت چه لب گوهر یکدانه ما

همچو سرباز بدام تو گرفتار شدم
دانه خال لب لعل تو شد دانه ما

بر رخ فکنده طره پر پیچ و تاب را | پنهان نموده به دل شب آفتاب را
دارد خبر ز چشم تو و سوزش دلم | مستی که سوخته است بر آتش کباب را
در هر چه رو می کنم آن روی روی نیست | لب تشنه حمل آب نماید سراب را
در چاه غبغب تو شده یوسف دلم | درده ز زلف خویش بدستش طناب را
ای پادشاه حسن دلم تکیه گاه تست | تا کی کنی خراب من دل خراب را
جور تو گر حساب شود شام کنم | از جور بی حساب تو بی روز حساب را
زاهد مهل حدیث مکن منع میکشان | تعلیم ناخدای مکن ز مهراب را
زمی که بار ساقی دردی کشان بود | صوفی بجرعه صاف نماید شراب را

سرباز بجز گوهر لعلش ز دیدگان
ادراک نموده قیمت در خوشاب را

بر رخ فکنده زلف کج مشک فام را | آمیخته زنار بهم صبح و شام را

دم از قیامت از چه زنی پیش قامتش ... بشکن بقامتش ز قیامت قیام را

مرغی که جا بحلقهٔ دامت همی کند ... بر یک جهان چمن ندهد قید دام را

ای آنکه آب میچکد از تیغ خنجرت ... آبی نمیدهی از کرم این تشنه کام را

بی پرده جلوه کن که بسوزم ز جلوه ات ... تا ز آتش تو پخته کنم طبع خام را

عمریست کز پی تو بهر سو دویده ام ... طی کرده ام براه غمت هر مقام را

سرباز سان ز زلف پریشانت الصنم

بر باد داده ام همه ننگ و نام را

بزن بر سینه تیر ناز ما را ... بروی دل دری کن باز ما را

سگ گفتم ز جان شاید که گاهی ... ببوی خود کنی آواز ما را

خدا را داد لبرا در بوتهٔ غم ... چنین هر خدا انگذ ار ما را

دلم از سردی ایام گرم است ... غمت کرد دیده تا دم ساز ما را

بیا ای شاهد شیرازی من ... هلاک غمزهٔ خود ساز ما را

زگل گشت بهشت جاودان به ... هوای گلشن شیراز ما را

دلا جان در ره آن نازنین ده

بپای آن مکن سرباز ما را

ساقی ز تیز زان می صافی بکام ما ... تا پخته سازد آتش ز طبع خام را

در شرع گرچه باده حرام است اقی بیا ... در کیش می فروش نباشد حرام ما

دردی ز درد درد کشان گشته حاصلم ... یا رب مباد صاف از این درد جام ما

زاهد ندیده عکس رخش را بجام می ... غافل بود ز لذت شرب مدام ما

ننگم ز نام ما شده نامم بود ننگ ... بر باد رفته روز ازل ننگ و نام ما

شامم ندیده از غم تو روی صبح را ... یکسان بود ز زلف رخت صبح و شام ما

آن طالعم کجا که شبی همدمم شوی ... روشن شود ز پرتو ماه تو بام ما

سرباز وار طعم شکر بخندم بکام

زهر از کف نوای بت شیرین کلام ما

ما عشق بتان هوا ما را ... ز نیاهی خدا ما را ... خالی مکن از سعادت ما را ... جان بی تو ز تن جدا ست ما را

هر دم بدرت شهید گردم ... کوی تو چه کربلاست ما را ... از جور تو از وفا سالم ... کار دوست جفا و وفا ما را

کفی چه بود دوای درد ... عناب لبت دوا ست ما را ... زد چشم تو از خدنگ مژگان ... زابروی کج تو راست ما را

هرگز ز رسم بد خالی ... گر عیب تو مدعا ست ما را ... زر گشت مس وجودم از تو ... مهر تو چه کیمیا ست ما را

از جان چه شدم گدای کویت ... سلطان جهان گدا ست ما را ... در بحر محبت خدا را ... لطف تو چه ناخدا ست ما را

سرباز ضعف بر رعیت

دیده از تو خوان بهاست ما را

خدا را رخ دمی بنمای ما را ... که بینم از رخ تو نور خدا را

خطا باشد صبا در پیش زلفت ... گشاید نافهٔ مشک خطا را

دلا بیگانه تا از خود نگردی ... نه بینی آن جناب دلربا را

در بحر محبت خدا را

ز خود گذر و بیا را اگر کنی دور — بدل نبینی جمال کبریا را
تو تا که نیستی از درد عشقش — چه دانی لذت درد بلا را
ز جان گر طالب آنی همیشه — بپای دل بپیما راه لا را
گدای دوست شد هر کس چو سرباز
نیارد در نظر شاه و گدا را

کس کی کند هوای شراب سبیل را — لعل تو چون سبب کند سلسبیل را
از شوق دوست شعله بجانم همی زند — آن آتشی که سوخت پر جبرئیل را
باشد همیشه بار بدوش من از صنم — با زحمت که می شکند پشت پیل را
هر گوشه ز ناوک چشم سیاه تو — بینم بخون خویش طپان صد قتیل را
زان سیل عاشقی که دل بیچارگان کشید — اشکش همیشه زردی رود نیل را
عارف کجا بمحفل نمرود پا نهد — سوزد اگرچه شمع سرا خلیل را
سرباز کی رسم بسر کوی او که من
گم کرده ام بوادی عشقش سبیل را

رخش چون یار خم طره خم در خم را — کرده آشفته زهم جمعیت عالم را
اگه از روی عرفانش نگفت نشد — هر که رخسارش کند به سخن سلم را
تا دم سرد شود جانب میخانه روم — از دم مغبچگان گرم نمایم دم را
یار زیبا نگه خط رخ الالان دارد — زانکه آموخته آهوی نگاهش رم را

سرزاد

نفس ابروی تو بت زدم دم سهراب — این کمانی است که بیچاره کند رستم را
هر کس نافه عشق تو رخت انداخت — زلب بام [illegible] ادهم را
زاهد از جلوه او نیست خبر سرباز
چشم حق بین نبود دیده نامحرم را

خوش العاشق که بر درگاه جانان داد جان — زمن آن خویش کهن کرد خاک آستانش را
گرفته مرغ دل جا بر سر زلفی و می ترسم — زند بر هم نسیم صبحگاهی آشیانش را
شدم با مهربان از مهرها آن من تا بیدی — که شاید مهربان سازم دل نامهربانش را
نه پای آنکه از دستش زخاک آستان خیزم — نه دست آنکه بوسم دستش و پای آستانش را
مرو سرباز گفتم از پی آن شوخ دلبر
که صد همچون تو نو از کشته یکدم کمانش را

رخ اگر فکنی طره چلیپا را — کشتی بدام زهر حلقه مرغ دلها را
ز چهره پرده بر انداز تا که محو شود — زلوح خاطر وامق نقد از عذرا را
زخیمه گر بدر آئی تو ماه خرگاهی — بری ز خاطر مجنون خیال لیلا را
بکیش عشق نظر کن که هر جلوه دوست — مقیم کعبه کند سجده کلیسا را
ببین به کافری حسن نرگس یوسف — که رحم می نکند گریه زلیخا را
فکنده جلوه شیرین به چشمه خسرو — نوای باربد ناله نکیسا را
به لعل یار مگو هیچ چو حافظ سرباز
تفقدی کند آن طوطی شکرخا را

پایم نشکستی که نیایم دگر اینجا | شوری بسرم هست که آیم بتر اینجا
مردم ز فراق تو و کس را که ز بیت | در کوی تو امید که آرد خبر اینجا
کوی تو طلسمیست که چون مصر محبت | هرگز نکند یاد دلبر را بدر آ نجا
بیرون ز قفس می کنم چون کنم آخر | کار مرغ دلم ریخته شد بال و پر اینجا
یارب چه من آواره شوم از سر کو | امان که شب و روز مقیمند در اینجا

سرباز چیان زان سر کو بگذشته آخر
دل برده ز من آن مه بیداد گر اینجا

امشب که مکنش پا لیسته ماه ما | یارب بغیر عشق چه باشد گناه ما
میسوزم ز رشک که دل آن ماه شد خو | تا ما و پرسد همه شب دود و آه ما
مشکی و دگر ز تیره گیسش ره برون رو | از چین زلف او دل گم کرده راه ما
فیضی بدیده قطره ازار رحمتش نشین | یارب چیان ز خاک برآید گیاه ما
روزم سیاه کرده چه گیسوی چو شب | چشم سیاه آن مه گیسو سیاه ما
از دوستامی بجه دل شیران شیر گیر | طرز خرام آن بت آهو نگاه ما
ای دل چگونه دست تو آتش در گریه | گر باکدا انجواب و دو بادشاه ما

باز کار رفته فی زنگاهی مگفت
سرباز دل مده به بت کج کلاه ما

زلف او گشته سیه چون مشک ناب | بلکه گردیداست اندر آفتاب

هرکجا بی

هرکجا با می نمی خوانم ز جان | آیه یا لیتنی کنت تراب
پرده را بردار و مستوری مکن | ظلم باشد بودن حق در نقاب
مهر سیمابست از عکس رخت | ذره از خورشید دارد اضطراب
دل خرابم می کنی ای نازنین | خانه خود را که خراب میخواهد
تشنه کامی بین که بر یاد لبت | عالمی در چشم من آید سراب
دل ز عقل و عقل از من در فرار | آتشی از آتشی گشته کباب
پیچ تاب گیسوت افکنده است | رشته جان مرا در پیچ و تاب

سوز ده عالم از آه من سرباز سان
گر ز بید دیده ام بر آتش آب

[illegible]

بر روی تو خال مشکبار قائم است | هندو بچه ایست یا غراب
لب لب ز دوست ز بسکه زنم | با یار و فاشدم ز ...

سرباز صفت ز مهر رو | هستم همه روزه در تب و تاب

بی پرده عارض تو به خنده گر آفتاب | تا صبح حشر سر نزند دیگر آفتاب
یک آفتاب با که بشمع جمال تو | پروانه سان ز شوق بسوزد بر آفتاب
گر آفتاب سوی رخت رو برو کنند | پیش رخت ز ذره بود کمتر آفتاب
چندانکه قدر هست به آفتاب را | دارد رخ تو آن قدر را یه بر آفتاب

نازم باین جمال که هر روز صبح و شام
بر پای تو بعجز گذارد سر آفتاب

ز خنجر نگاه تو ای ترک شد خو
هردم زند به پهلوی خود خنجر آفتاب

از کعبه میرود برکند تاب نور او
گویا شده ز نرگس تو کافر آفتاب

گفتم شبی به برکشمت ای صنم
گفتا بشب کسی نکشد در بر آفتاب

سر بار کو که تیغ درین درگهی کند
هر روزه سجده بر در این مظهر آفتاب

دور از تو آه از دیده هر شب
ریزد بدامن اشکم چه کوکب

لب چون گشادی بهر تکلم
بستند خوبان پیش لبت لب

گفتم نهان شد در زلف رویت
گفتا قمر شد داخل در عقرب

یارب چند کام از تو هرگز
هر دل ز جورت کاید بیارب

زاهد چه پرسی از مذهب ما
ما را ز عشقش بهتر چه مذهب

می تاب هجرش دیگر ندارد
کافتاده جانم زین تاب در تب

سر بار آمد جانب سوارت
ره لوسه آتش زن بر سم مرکب

غرقی چون شدم از چشم اشکبار امشب
زمین بگیر برای خدا کنار امشب

ز بس فتاده ام از هجر عارض ما هست
ز سر گذشت سرشکم هزار بار امشب

چه حلقه مانده بدر چشم من بوعده تو
رسیده جان بلبم من ز انتظار امشب

ز زخم کاری مژگان چشم پرکارت
گذشت کار من بی نوا ز کار امشب

بنده

سحر نشد که ازین کو روم من ... باز
رسیده جان بلب من درین دیار امشب

قدح آن به شکر لب — سرو حکایت باده نقیب — چه عیب مصر من افتاده — هجران ای عجب
از عارض تو ای صنم — ما خسرو قمر در عقرب — از کلک سعدی چه تو — شده این چهره زرد
یارب چگونه دارد غم — از یار رب جهان تا — از آتش هجران لطف — افتاده دلم زیاد
سر بار بهجر جا خوانده — از جور او بدرس مکتب

ای آنکه جلوه تو چه خورشید انور است
هر بامداد بی تو مرا روز محشر است

مرغ دلم ز گوشه بامت نمی پرد
مرغ است آنکه بام حرم را کبوتر است

تو کعبه مرادی و بر حاجیان عشق
طوف حریم کوی تو چون حج اکبر است

بی از صفات ذات تو بر دانسته ایم
در صورت تو نقش مصور مصور است

هر قاصدی که از تو پیام آورد بما
که جبرئیل باشد و گاهی پیمبر است

زان خال کافتاده به گرد جمال تو
تا روز حشر مهره جانم ششدر است

جانم فدای جسم تو گردد که جسم تو
روح مجسم است که از روح بهتر است

شکر فروش گو که فرو شد شکر بمصر
شهد نبات لعل تو خوشتر ز شکر است

سر بار جز ز دست فران دم که تیغ گفت
از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است

دانی که هست کیست شه شاه لوکشف
گز رای او چه مهر جهانی منور است

نفس نبی امام نجی محرم اله
گنج او سرا چه عالم مسخر است

لبت گفتم شکر با انگبین است
خطا گفتم نبات مصر این است

خدا را ای غزال دشت تاتار
هلاک چشم تو آهوی چین است

دل خم خم ز زلفت بو شنیده
مگر زلف تو گیسو عنبرین است

قدت طوبا لبت کوثر رخت خلد
ز کوی تو فردوس برین است

اگر چه کفر می بارد ز زلفت
ولیکن کفر خوبان حبل دین است

نیاز دل بنازت کرم بازیست
که ناز نازنینان نازنین است

به نقش صورتت بی خود نگشتند
مگر هم کار صورت آفرین است

نه ماهی چون رخت در آسمانست
نه سروی چون قدت اندر زمین است

سلیمانی تو و سرباز موریست
که مهرت بر دلش نقش نگین است

خال رخ تو دانه و زلف تو چو دام است
مرغ دل من بسته آن دانه و دام است

در میکده عشق صبوحی زده کارا
خورشید رخت جلوه گر از مشرق جام است

گر قامت تو نیست قیامت ز چه هر دم
صد شور قیامت ز قیامت به قیام است

شامم ز خیال رخ زیبای تو صبح است
صبحم ز سواد خم زلفین تو شام است

از دست تو ام باده گلرنگ حلال است
بی روی تو ام عشرت ایام حرام است

ذرات جهان غرق تو بر آن دانم
عالم همگی بار تو و بار کدام است

تا پخته کبابی است دل زاهد خودبین
از آتش ز قصه مگو شد که خام است

سر بازچه ممکن نشود وصل نکوبان
جان دادن عشاق ز غم عیش مدام است

این عیش میسر نشود خواجه گرفت است
گل در بر و می در کف و معشوق بکام است

خرم آن جانی که مایل جز بروی یار نیست
شاد آن دل که دور از حضرت دلدار نیست

پرده مستور یش بی رمز خود بینیش دو
یار ماند که کس را طاقت دیدار نیست

خیزم از میخانه تا مسجد بدای زاهدان
دست وا دیدم سر ما را سر دستار نیست

می طراود چو منصورم انا الحق از درون
مفتی این شهر را گو ریسمان تو دار نیست

بی بت زنار بندد ره چه در بتخانه عشق
کافر عشق است هر کس را که او زنار نیست

مدعی با یار در خواب است هر شب تا سحر
بخت خواب آلوده ما را یکی بیدار نیست

رفت از گلزار سرباز و چه سعدی گفت باز
من گلی را دوست دارم کاندرین گلزار نیست

چند بینی نور من جلوه که یار کجاست
غیر خلوتکده دل منزل دلدار کجاست

گفته بی پرده عیان شاهد غیبی هر سو
چشم حق بین تو کو طالب دیدار کجاست

خواهم امروز کنم سر حقیقت را فاش
وندرین پرده بگو محرم اسرار کجاست

از حرم عشق بتی جانب دیر آوردم
سبحه بر خاک فکندم بت زنار کجاست

منیر به جوش ز خشم دل ما خون از آن
بهر خون ریزی ما مفتی خونخوار کجاست

یوسف مصر بازار محبت آمد
نقد جان می طلبد بار خریدار کجاست

مستی نرگس مستش ره هشیاران زد — باز فریب نگهش عارف هشیار کجاست
عندلیبی بچمن دوش بگلبن می گفت — در گلستان جهان آن گل بی خار کجاست
همچو سرباز دلم باده نابی طلبد — ساقی ساده رخ و خانه خمار کجاست

تا کنم یک دو سه جامی و بحافظ گویم
منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست

ز کوی میکده تا کعبه دوش می رفتم — به بنگ خورده سرم شیشه می بشکست
نصیب کس نشود کعبه و مقیمانش — فدای میکده و عارفان باده پرست
کسی که طالب انوار نور حق باشد — ز روی مغبچگان چشم دل نشاید بست
هر چه می نگرم غیر او نمی بینم — ز نور اوست مهیا جهان هر چه که هست
ز دست رفته دلم دست دار ای ساقی — بدست باز نیاید دلی که شد از دست
تنی که از غم هجرش فتاده ام از پا — در آتشم بنشاند و به پهلوم بنشست
دری که در صدف دیده ام بجا بنشست — مرا چه باکی بحری فکنده اندر شست
کرم چو تیغ زند ز دست شکوه نتوانم — ز دام وی بجائی نمی توانم رست

بلوح سعدی خوش گفت از وفا ساز
مطیع راه وی ام گر تنم بخواهد خست

جان بی نشان شده بهوای نشان دوست — دل بی زبان شده ز حدیث زبان دوست
ای مغز زیست خواهی اگر زنده دل بوی — پنهان برو بمهر بدر مغان دوست

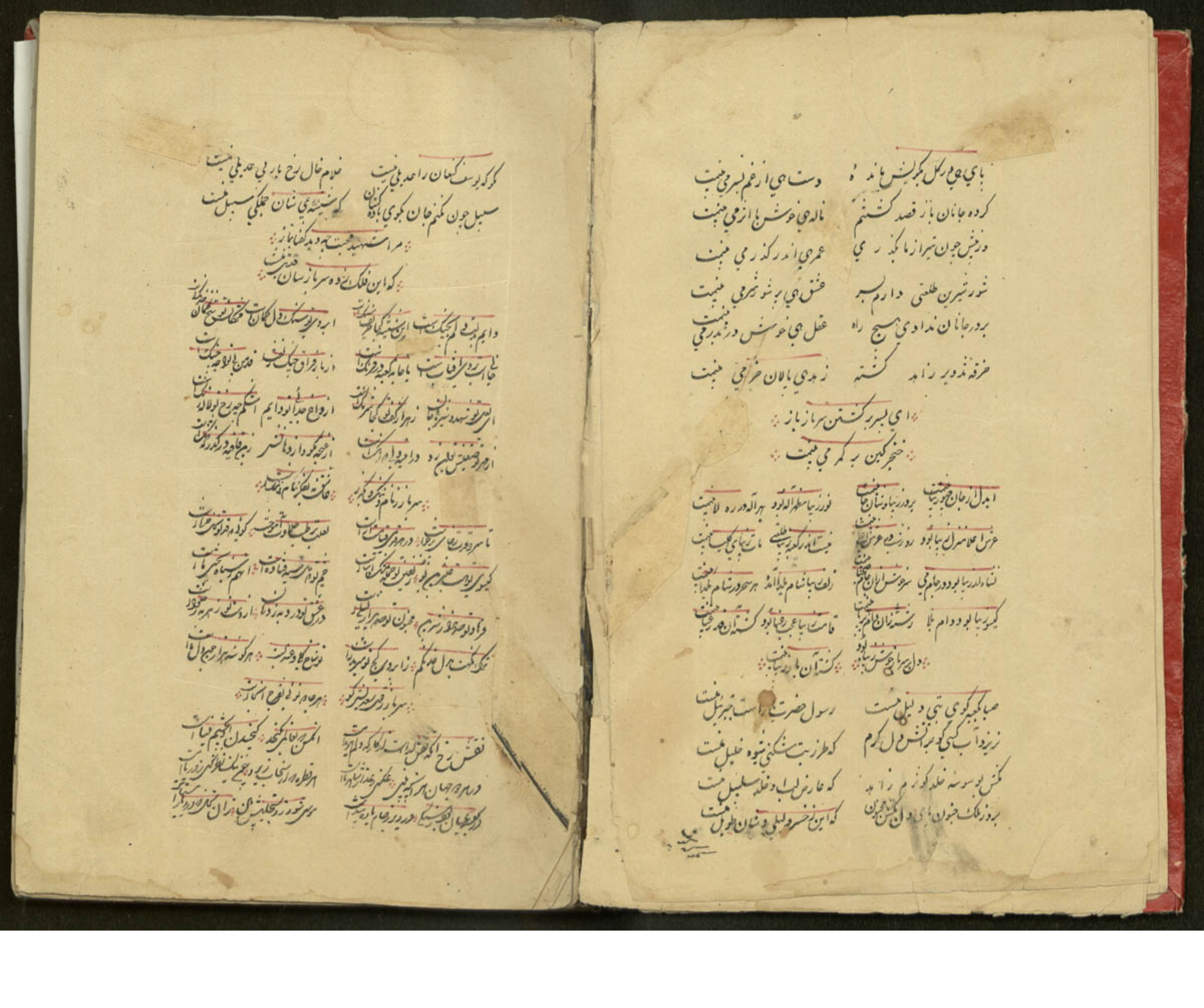
زاهد عیان ملامت دیگران کند — گویا خبر نگشته ز لطف نهان دوست
جامی بیا مگو سخن از آه و حرم — تا بنده ایم جبهه ما سنگ آستان دوست
بر منبرم بکنگره عرش و حد تش (?) — شاید که پی برم بسوی آشیان دوست
گر ما بلم به بخت کمانان عجب مدار — تیری مرا نشسته بدل از کمان دوست

سرباز شد بهار چه خادم تو هم بگو
ساقی بیار ساغر صهبا بجان دوست

آنکه میگوئی تو مشکش بوی عنبر بوی اوست — آنکه خوانی قبابش پرتوی از روی اوست
راه بان دیر را از کفر ابرو زنار هست — ساکنان کعبه را محراب جان ابروی اوست
زاهدا تا چند باشی سوی جلوم زهها (?) — آنکه میگوئی تو خلد شش کوثر از کوی اوست
آنکه میگوئی دلت شب تا سحر در ذکر کیست — ذکر دل شب تا سحر در حلقه گیسوی اوست
از شبستانش نسیم مشک بو آید همی — آهوی مشکین چین گوئی که در مشکوی اوست
باغبان ار ز ادبانش از ره هادی سهی (?) — سرو سیم اندام خواهی قامت دلجوی اوست

آنکه رسی از سرباز در میدان عشق
رو بچوگان بازی آن ترک چین گوی اوست

ای دل از خود بی خبر می بینمت — بی خبر از هر خبر می بینمت
مهر یاقوت لب لعل بتی — دیده پر از گهر می بینمت
مهر تیر آن بت ابرو کمان — سینه ای همچون سپر می بینمت



بای هی چو رکل بگرنش ماند ه　　دست هی از غم بسر می هنبت
کرده جانان باز قصد کشتنم　　ناله هی خوش با از می هنبت
ورخش چون تیر از ما گذر ی　　عمر هی اندر گذر می هنبت
شور شیرین طلعتی دارم بسر　　عشق هی بر شور شیر می هنبت
بر در جانان ندادی هیچ راه　　عقل هی خوش در بدر می هنبت
خرقه ندویر زاهد گشته　　زهد هی یالان خرامی هنبت

ای لبسر بر کشتن سر باز باز
خنجر کین بر کمر می هنبت

[illegible]

صبا بکعبه کوی تی و نیل هست　　رسول حضرت یار است جبرئیل هست
زریو آب کنی کو بر آتش دل کرم　　که طرز بت شکنی شیوه خلیل هست
مکش بوسوسه خلد کوزم زاهد　　که عارض لب و خلد سلسبیل هست
بروز رنگ جنون های دل مگش مجنون　　که این زخسرو لیلی و نشان طویل هست

مگر که یوسف کنعان را چه بلی نیست　　غلام خال رخ یار بی حد بلی نیست
سنبل چون نکنم جان بگوی باده کنان　　که شیشه می نشان حملکی سنبل هست

مرا شهید محبت چه دید کفنا باز
که این فلک زده سرباز سان قتیل هست

[illegible]

عاشق شوید گرنه تا هیچ نیک نگرید چو ربات
از زلف و قد من دم مطلق بی عالم همه بند و دراست

سرور رقص بجان روی نگار
سر بازی با کو که نجات است

دان موی بین که هر شکنش دام صد دل است
وان روی بین که جان منش نیک یار است

روح الامین بصورت پروانه می‌شود
در محفلی که شمع رخش شمع محفل است

در هر دلی که می بکرم منزلی از وست
آن بت مگر که جمله دلهاش منزلست

شیرین که می‌شکند رونق نبات
شهد لبان آن بت شیرین شمایل است

در چشم من جهان همه یک پرتوی از رخ تست
تا هر کجا خیال رود در مقابل است

زاهد بخبر دعوی پیغمبری کند
این نکته را که غنوه ان شوخ قاتل است

عالم تمام پرتوی از عکس نور اوست
کور است دیده که از آن نور غافل است

شد از دو جوزد آنکه خانس مراکف
کشتی که حاصلش همه توحید حاصل است

سر باز سر بباز اگر عاشقی توی
در عشق زنده کانی عشاق مشکل است

چشم توام بدام تو در دام کرده است
بادام چشم آشنای به بادام کرده است

تو گلبن بهشتی و از گلستان تو
گل رنگ بوز رنگ گلت وام کرده است

مشاطه که شانه بزلف کشیده است
صبح مرا سیاه تر از شام کرده است

پیر مغان که سرخوش صهبای وحدت است
خود را عبث به رندی اتهام کرده است

در بزم می بدیده حق بین حضورتش
عکس تو جلوه زآینه جام کرده است

چنیدا اگه دل بگوی تو فریاد می‌کند
هر بار بر را بکوی تو بدنام می‌کند

هزار بیا تی آرام جانت
که زیبا زیور و زیبا بیانت

هزاران بحه خسرو از دل و جان
هلال شهد آن شیرین لبانت

صبا از بوی عنبر رفته از هوش
ز بس گیسوی او عنبر فشانت

میان را نبدانم چه گویم
همیدانم که موئی در میانت

بر مرخ دلم وای چه باشد
بر سیکان آن ابروکمانت

طبیبم گفته بچشم او حذر کن
طبیب نادان ناتوانت

نباشد هیچ در آمیل گلشن
که چین زلف او را آشیانت

بگو شیراز از گفتار سعدی
که آن زبیده آن دلستانت

میان ماه من با ماه گردون
تفاوت از زمین تا آسمانست

پیر مغان که محرم اسرار کبریاست
گفتا براه بسته و رو لیکن ره خداست

جامی ستان ز دست بت ساده دل که
آنکه به بین در کعبه مقصود در کجاست

زاهد اگر بر سجاده رنگ و ریا کند
ابروی یار قبله رندان با صفاست

زاهد فقیه و طاعت مفتی نماز شیخ
چون نیک بنگری همه تزویر با ریاست

خواهی اگر بر راه بری در حریم دوست
از خود گذشتن ای دل تقوی ره رهنماست

باد صبا به حضرت جانان چه می‌بری — برگو فلان ز توشه نشینان برین گداست
ای دوست بیرون نهی ار ز ازدلم — بیگانه‌ای منی در دلم با تو آشناست
ای می‌توان ز دیده‌ام رخ نهان کنی — از خون دیده‌های جمال تو در حجاب است

هر بار با لخند لب تو شکر لبنما

خاک در با حضرت والد الیمنا است

زاهد از در میخانه مرا دوری چیست — شاه باده کشان را سر مخموری نیست
خم زره وش الر در لف حوران نهند — چون بت ساده و جبین ماه الموری نیست
بی سر و دار فنا نیست انا الحق گویم — که مونسند که ما را سر منصوری نیست
خاک در کاسه فغفور نهم از چینی — باده اندر ما را سر فغفوری نیست

یا الحی همه بی تو زنی ای سر بار

ز تو حق بین نشوی بهتر از این کوری نیست

سجده بحر لوی تو است و هم دین ما رواست — عاشق یک نفس ما حضرت خانه خدا است
ای دل خسته دانسته ز قصد تو است — آن ب عیسی دم است آن صنم دلرباست
در شدم از جفا و ربو اللهی به مهر — دم نزنم زانکه دوست هرچه بنید رواست
ماه خیم ار ز و شکوه بی پای بر سم — زانکه از و هر جفا برد لم آید بجاست
ای … خطا دم بو العشق … — ور بر سر کوی او … ز خطا است
با هم زلفش دلم الفی اندر خته — باد صبا … … …

…

اگر تجلی نیاید رخ نگار بر رخش — صفحه رخسار او آیینه حق نماست
هر دو دل … … که بهمه … — … جان دلم …
از در چو چشم مران … — کین دل بیمار را کوی … …

هر دو چه سر باشد کشته شمشیر تو

روز جزا چون تو دلکشته نخواهی بهاست

ای صفات در حقیقت عین ذات — پرتو ذات عیان از هر صفات
خضر دل فارغ شد از ظلمی — از لب تو کشید آب حیات
بر تو آمین گشته تا مهر رخت — جمله ذرات عالم گشته مات
مؤمن … طلب کار تو اند — آن ز شوی لبه آن در تو …
آنکه حاجی در حرم می جویدش — برهمن می جوید از لات و منات
یار با ما ما از او … غافلیم — تشنه لب مردیم در شط فرات

تا قیامت … … …

تا نماید … جمله تجلیات

کس غیر تو در میان جان نیست — جایی بجز از تو در میان نیست
جز نور تو در دلم عیان نیست — بر دیده دل رخت نهان نیست
هرچند مرا سکانی … قائم — بر خانه دل تو را مکان نیست
دل دید زبان … نشانی — هرچند زبان نشان نشان نیست

گفتم که لبان برم ندادست / زانجا که تو پای ره گمان نیست
پیوان ز خیال و هم راه دو نیست / ورنه تو عقل را بیان نیست

گفتم بزبان کنم بیانش

سر باز مرا و لو زبان نیست

دوش در مصطبهٔ عشق زمینای صفات / داد از لطف بمن پیر مغان بادهٔ ذات
ساخت از ما همه تن ش آن می فارغ / دل و دم از قید همه هستی این باده نجات
گر روز سینهٔ دل جلوه گری شاه غیب / نور روشنی بدر آورده مرا از ظلمات
هر که شد نیست بما و صفات هستی دلوند / دلو خضر ره عشقش ز دم آب حیات

کن خورشید رخش ماه شبانی ای سرباز

ساخت ذات وجودش همه عالم اثبات

این همه رخساره و این زلف و نه قد و قامت / این حل گشتن و تحصیل و دستور رعنایست
نیست این لب از لب و آمده و جانها بر / شهد اند ر رطب جو خن بلش از صورت
لب از سر با قامت دل برد از شیرین / میوان گفت این نخل ز خرمات
شادم از فخش تو و طور ترش رو یا تو / دلبین را چه بود سر که علاج صفرات
باغ صحرای دلم کوی تو روی تو شد / مردمان را همه روی باغ و صحرات
من دیوانه چرا روبه جا طلبدار رم / موی مشکین تو چون سلسله دام بلات
جای والله بوم زنجن ضحی لی / لبوت ها ربعه ای سر و رشت بلات

ای انی فی

هر کس لعلی در برها یاد دیدم نبود / آری آری سخن مردم زیبا زیباست
روزی از زلف تو آورد نسیمی بوی / باز آمد ز سر باز ار آن بو شود است
چون ز رخت زلف معنبر شکست / از شکنش قیمت عنبر شکست
شد ز قدت قامت طوبی خجل / لعل لبت رونق کوثر شکست
پرتوی از حسن رخت جلوه کرد / دینه برد سست که کند در شکست
مهر رخت ای بت زنار بند / گرمی بتخانهٔ آذر شکست
مرغ دلم را بلب بام تو / سنگ جفا و ستمت پر شکست
گل بچمن آمد و ساقی ز لطف / توبه ما را بدو ساغر شکست

هر کس چه سرباز گدا تدعی

بر در تو از سنگ جفا سر شکست

خدایا اگر کوی تو سجده گاه منست / تو پادشاه من ای بت خدا گواه منست
شکست بلبش و فارغی حرم باشد / گدای در لعبت آمد و بت پادشاه منست
چه خوب گفت به یار صباحم گفت / در کوی مشک بیا ورد رو سیاه منست
هزار خصم گرم در کمین جان باشند / چه غم ز لطف تو ای یار بین پناه منست
طواف حرم محبت ز راه عشقان گیر است / گلابتش به فدایت شوم گناه منست
که به عقیق خود کو چون در آینه گفت / هزار یوسف کنعان اسیر چاه منست
چو شهید محبت چه دید چون سرباز / به غمزه گفت در این گنه نگاه منست

بلوح جان الفی از خدا دلم بنوشت   خیال قد بلند تو کردم آمد راست

بهشت کوثر طوبی ز زاهدان هر جا   رخت بهشت و لبت کوثر و قدت طوبی است

خدا پرست نشد آنکه بت پرست نشد   اگر تو پای صنم و بت بکیش تو لی است

اگر بچشم حقیقت دمی نگاه کنی   جهان و هر چه درو هست عکس شاهد ماست

ز چهره بر فکند پرده گر جانان   بجلوش همه جلوهای نور خداست

ببر مصطفیه نعت خطای عاشق حبیب   بلعنت ماند ز شمشیر جور با خطاست

مستی شراب شهادت که زده است باز

مگر حسین علی کو شهید کربلاست

دل با خیال قد تو در بر گرفته است   در بر نهال شکر تر گرفته است

وصف نبات قند لب شکرین تو   آفاق را بشیره شکر گرفته است

خال عذارت ای صنم آذر نصیب   هم چون سپند جای بر آذر گرفته است

هرکس خیال لعل تو را جا دهد بدل   جا بطرف چشمه کوثر گرفته است

در سر وجود خدا را رسول تو   با نامه تو جای پیمبر گرفته است

شام فراق ای مهربانی من   هر بامداد و دامن محشر گرفته است

در کیش مو به پرده فتاده است نقش تو   نقش رخ تو جای مصور گرفته است

در کیش بر خدنگ تو بر جای نشسته است   رخ دلم بجای تو در بر گرفته است

ز بهر خاک پای تو سر باز جان نثار   بر لطف روی چهره وفا تر گرفته است

اد ب

هردم شب هجر شد صبح وصالت   شد طاق فلک پیش قد ابروی هلالت

بر صفحه کن از قلم کاتب قدرت   یک نقطه افتاد و در شد دانه خالت

گندم ز دو چشمان غمزه خود که مبادا   خار مژه ام زخم کند پای خیالت

زلف تو ز آیینه تان ساخته جا   در آیینه حسن تو حیران جمالت

گر نسبت روی تو به خورشید کنم من   ترسم که بخاطر رسد آید و ست ملالت

در پیش دل از گوشه ابروی تو چه تیر   هردم فکند تنگ جفا [illegible]

از زلف در صلات شده سر با پریشان

کان نوح شود و نفس از [illegible]

شهر تبریز ز شیرین صنمان تبریز است   جای عشق هوس کوه کن پرویز است

هر طرف می نگرم آتش طوفان جهان   تو مبو تسری [illegible] وحدت تبریز است

زاهد از شور قیامت چه زنی دم منکر   قامت سرو قدان را چه قیامت خیز است

داده بر باد صبا طره گیسوی مشک فشان را   نفس باد صبا با ز عبیر آمیز است

تیغ ابروی تو هر دم را نبی قتلم چه کنی   دشنه غمزه بیاور که جگر خون ریز است

بسته زلف تو گردیده دلم از مهر   حلقه زلف تو ای ترک چه دلاویز است

غیرت [illegible] شد نبات تبریز

که خدا راست بهشتی بخدا تبریز است

چون رخت زلف سمن سا شکست   قدر مه و عنبر سارا شکست

قد دل آرای تو در بوستان — رونق سرو چمن آرا شکست
زلف تو را کاین همه ناز آفرید — خار غمت بر همه دلها شکست
شیشه رخسار [illegible] زین چنین — گر دل تو سنگ شد و دل ما شکست
دست تو بر روی چو بند از آستین — رونق نور ید و بیضا شکست
ساقی سرمست ز چشمان تو — تا سر نشده شیشه صهبا شکست

تا غم عشق تو شده ناخدا
کشتی صبر از بدریا شکست

دلبر بدیر پرسته در بازم آرزوست — زنار زلف آن بت عیارم آرزوست
سر دادن از وفا بدم خنجر بتی — در راه‌های عشق هر صد بارم آرزوست
دل بر نزد [illegible] از راه چو دید — منصوروار جا بسر دارم آرزوست
مستم ز جام عشق به مسجد مرا چه کار — زاهد برو در خانه خمارم آرزوست
آمد بهار گل به چمن جلوه‌ساز رو — ساقی بیا بدامن گلزارم آرزوست
هر نقش رخ عمارت دل را خراب کرد — از وصل او مهندس معمارم آرزوست

سرمازوار در چمن با پری رخی
چنگ و رباب و شیخ و می یارم آرزوست

گل پیش رخ تو همچو خار است — هر گوشه هزار تو هزار است
بشمار مرا ز عاشقان عشق تو [illegible] — دیوانه عذار [illegible] چون لاله همیشه داغدار است

در بکام ذوق

در بحر غم تو [illegible] باد و آب — دایم ز چه [illegible] کنار است
لب [illegible] — [illegible] است
با [illegible] بدین [illegible] — [illegible]

سرمازرز زلف شکن خاکش
روزم ز چه [illegible] شام تار شت

از بهر امتحان زمن آن دلستان گذشت — در آن زمان هر کار من از امتحان گذشت
بگذر [illegible] ورود [illegible] غنچ لب — آتشان [illegible] چگونه [illegible] جان گذشت
ای [illegible] طبیب [illegible] توران تو — بر ناتوان خویش دمی [illegible] گذشت
خلقت [illegible] [illegible] بدرش [illegible] — [illegible] دوام تو از آسمان گذشت
هر جا گذشت سرو قد فتنه [illegible] تو — گوئی بخلق فتنه آخر زمان گذشت
[illegible] شکر زین از کلام تو — هر جا حدیث لعل تو [illegible] گذشت
جانم فدای چشم تو [illegible] زان — [illegible] توان گذشت [illegible] از آن گذشت
ای [illegible] نور فهم [illegible] — [illegible] باغبان [illegible] گلستان گذشت
[illegible] زلف و چشم او — تاب توان جان [illegible] توان گذشت

سرمازبلا برد آن [illegible] چشم [illegible]
بر قصد جان [illegible] از آسمان گذشت

دست [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] گذشت
در لعل شکرین تو [illegible] — دلم [illegible] شکر شیرین است

خال تو عارض تو قامت تو گیسوی تو
کعبه در بلک فرنگ است بلا در چین است

دلم از زلف تو بر بوی لبت دارد بو
جا بجبین کعبه در آرزوی ما چین است

زلف بر باد مده در پی زخم دل ما
دل ما زخم نبود طره تو مشکین است

همه رو جانب شیراز کند میدانند

نور تربت باری گیسوی امین الدین است

زلف مشکین تو از شوخ چه دل آویز است
جلوه قامت سرو تو چه دلاویز است

زنجیر خون من از نار رسیدن آمده
تیغ ابروی تو از شوخ عجب خون ریز است

جلوه وحدتم از جلوه تو حاصل شد
همه اعضای من از نور خدا لبریز است

ز قیامت چه زنم دم چه قیام قد تو
هر کجا که کند از ناز قیامت خیز است

چند جوید ز پی کشتن ما خنجر تیز
نگه از گوشه خنجر مژگان تیز است

جای در صومعه از ما نکنی باز اغیار
باده وصل تو صد حیف در آمیز است

ای صبا رو بعراق از من دل با ز رسید

زنگ تیر باز زخم تند ده

به چین زلف تو دلهای ما رمیده بار شکست
برای ناز تو در هند رسیدار شکست

به حیرتم ز جراحت تو در دل ریش
بروی تربت مجنون چون ایار شکست

دیده برد شکافی نمونه ابرو دوش
نگو تربت در شهیان بار شکست

فدای طرز نگاه تو ای کمان ابرو
کردن موج دلم تیرها ز شکست

خوشا دیار

خوشا دلم و جان همچو نقش ما نجود
بجان دل ان شوخ دلنواز شکست

کشید سرمه از نار رهی بجان نقشا
بلا به پهلوی آن غنچه فتنه ساز شکست

دلم به حلقه زلف تو چون قرار گرفت
بهار روی تو اندر شب دراز شکست

خوشا دل جه تیر باز رود بکعبه رسد

ز روی صدق کسی که ز نماز شکست

دیده خبر بجو ز غمش دلم چون است
مگر دیده قربان دلم ز غم خون است

ز رفت مه روی تو ز خم ناوک ابرو
بر آسمان دلم از ستاره افزون است

ملوش از پی تدبیر عاشقان ناصح
که کار عشق ز تدبیر عقل بیرون است

دلم عمارت لیلی و نشان شهر بجو
که لخت وصل وی از خاک مجنون است

بیاد شکر لعل لبش ز تلخی غم
حلاوت شکرم در مذاق افیون است

بکوی یار مگردان رخ از بلا ای دل
بلای یار همچون بلای گردون است

ز خار خار غم گلستان عارض تو است
سرشک عاشق بیدل چو غنچه گلگون است

بیار بار مرا ساقیا شراب بده
که مستی من از آن چشمهای میگون است

ز شور عشق بسازم بدیده تیر باز

که از سرشک هم آغوش رود جیحون است

لعل تو چون مسیح دهد مرده را حیات
بی شاه دهان در ناشکند توره نبات

تنها نه از خرام تو من محو گشته ام
محو رخ تو جمله ذرات گرده مات

خواهم که نقش روی نکوی تو در کشم | مژگان را قلم کنم و دیده را دوات
ای نازنین [illegible] شکرین تو | خط تو داده است بتی بوسه را برات
باد مرا لب تو [illegible] بشاید وصل | بر بحر هجر تو دل را ده نجات
تا چند بار باده ز رسیمای [illegible] | بیک جرعه باده ز غم حل مشکلات

ای ساقیا بده ای هوش تنیش مده
تر بار عاشقی ... همیشه دار رست

بر روی تو ام در دو جهان جای دگر نیست | ما را بجز از روی تو منظور دگر نیست
در عشق تو از خویشتنم خبر اید دست | از حال منت از چه سبب هیچ خبر نیست
هر لحظه بر دو رخ دلم از لب بیست | تنگی شکر تنها بید ... که در لقوت شکر نیست
همتای تو در شوخ به عالم نبود کس | هم چون رخ زیبای تو نقشی به نظر نیست
ای دلبر دشنام بیاور کش و دعایم | آه دل ما شوران لطف اثر نیست
گر آه دل کوه کنش در در شیرین | در سر دل خسرو به جسم اثر شکر نیست

سرمایه عفت خاک شدم در رست ایدرت
رنگی میرزا ره از اسم کر رنیست

اگر چه عشق توام در بلا فکند نیست | خشم ز جان بزم زنی الکرکرد
قیام قامت البرد قدر خسار | بیا نمود بهر جلوه هزار قیامت
نمونه سید رنگم خواب عالم را | ز بسکه ریخت چشم ز رو رفت رنگ ...

بادام کار

آن تیر و تیر تیر تو که در بوستان حسن | سرهای گل رخان همه در خاک پای توست
بعد عمر من از رسید بیا تو از عزیز | دانم که جان تیر ران تمن مدعای توست

برزی تیغ او چه از دست با همی
سر بار رتب که در عرق خون بهای توست

با تو ما را نه به هوای گلشن است | زانکه ما را با تو گلشن گلخن است
در خدنگ نازت ای ابرو کمان | در دل مسکین ما صد روزن است
که به سجده به دیرم می کشد | رشته شوق توام در گردن است
نور زلف می برد ایمان ما | ترک چشمت دین و دل را رهزن است
بوی جان می آیدت از پیرهن | جان به بوی آن تن اندر پیراهن است
شب ز آه دل چراغ دیده ام | شسته نور چشم در غم روشن است
مستم مرا باز آرد که یکدم جدا | من از او هم او با من است

تا قیامت بر کرم را از تر باران است
می بده رحمت حق بهر گنه کاران است

زاهدا منع میم مسلی از ماه صیام | چون کنم توبه که این ماه رنجوران است
دی صبا و بر بحیه نفتم در زنیت | آن جفا جور است و سر خیل جفا کاران است
رو به پیش لب ای علاج دل بیماری کن | زانکه عناب لبت چاره بیماران است
چون گرفتار شد ره با غم دلم | زلف مشکین تو چون گرفتاران است

جانش چو تن تو چه چنین است بدانم جانا / که ببازار تو یوسف ز خریداران است

ای نگارا شنید از جور و جفایت سرباز

راز نگه از خیلی نگاهت و وفاداری است

هر تیر که ابروت بکمان بر کشیده است / مرغ دلم از سینه ز شوقش بپریده است

از دست خضری نخورد آب زندگی / لب تشنه ز آن تیغ چه خندیده است

گویند نقش روی تو نقاش چین کشید / در چین کسی نقش تو را چون کشیده است

زلف سیه بعارض چون ماه خوب تو / زاغی بروی بیضهٔ بیضا دریده است

تا غنچه لب باغ تو از شاخ گل شدم / صد خار در دلم ز جفایت خلیده است

چیزیم نمانده ولی طاقتم بعشق / دست غم تو جا به صبرم دریده است

از جور آن نگار جفاجوی بیوفا / سرباز زبیم بجز از جان رسیده است

ریحان چو خط نگار من نیست / چون جان جوان جلوه ازو من / رنگین و زیبندی تنش لاله / چون نرگس مست یار من نیست

این یار بدین سخن نگفته / چون طوطی شکر بار من نیست / هر جا که دیده عشق آرام / یک لحظه در کنار من نیست

در باغ صبا بوی بر تو / در چشم تو عشق جای من نیست / در عهد تو روز خوش ندیدم / با آتش ... در کنار من نیست

گفتم بگفتار او گویم / این کار من است ... / جز لاله داغ ... عشق / در دل ... من نیست

سرباز دلم نگار ما ربوده است

بر غم دل نگارم چیست

ترا آن زلف

ترا آن زلف مشکین چون کمند است / مرا مرغ دل اندر دام بند است

ترا ابرو بکه ماند کمان است / قد است این یا قیامت در قیامت

لبت این یا لبه بر جام نشست / تنت این یا سمن یا سیم خام است

مرا از بزم عیشت دور منما / که اندر مشرب شیرین دهانست

نه با تو شربت شیرین حلالست / نه با تو بادهٔ گلگون حرام است

مرا ای ملامت میزند عشق / ترا چون طبیب نیکو بیا به باب است

زلف و روی تو دل ... عاقل / که ... تو ... است

ز هجران تو جان سرباز ستم

بجام های غصه مدار دستم

مهر و وفا در ره ... قدم نگذاشت / چه شد که بر دل ... رنج و غم نگذاشت

فلک ... زار در ترازوی دهر / کشیده ... تنگ لم نگذاشت

سیاه بخت من چون که با کسیان ... / ... یار سرا ... دم نگذاشت

ز رنگ روی نگارم مصور تصویر / کشیده دست دل ... قلم نگذاشت

ز غمهای نهانی ... / شکیب در دل سرباز آن صنم نگذاشت

مسکین دل من بستهٔ مشکین رسن تو است

جا جای شوار اوله ... تو است

عارض ... ای گل ... / زین ... بده که اندر چمن تو است

ای دل مسکین شاد تو اندر غم زلف / کین شام عزیزان به حقیقت وطن ماست
گویا که سرشته‌اند درازل از جان / کین بوته زجان میرسد از پیرهن ماست
ای بت ره جور و رنش زود رحمی کش / زانکس که چنین از دل جان برهمن ماست

امیدوست که شکربار حزین طوطی جانم
دایم بهوای لب شکرشکن تو نشست

جای جانان در دل و جان منست / جای جانست آنکه جانان منست
غیر یارم نیست جانی در کمر / غیر زلف یار در جان منست
دردم از تو به نمی‌گردد ای طبیب / چونکه یار این درد درمان منست
دین نیا گوش هم گیسوی یار / صبح و چاه و شام هجران منست
دایم از دست غمت ای نازنین / چاک اندر گریبان منست
یی مراد از بوستان دل وا شود / بوستان بی یار زندان منست

دیده یار بار از آن شوخ لطف
لیکن چه اسماعیل قربان منست

ای صبا در کوچه عنبر فروشان بار داشت / کاروان چین را تنگ ختن در بار داشت
گفتم این سرمایه عنبر فروشند از چه شد / گفت یار از گیسوی دلدار این کار داشت
جان فدای چشم آن وحشی که از چشم او / چشم خوش نرگسان سیاه آهو نابار داشت
آنکه خشکش بر لب نیز جار اهل شوق بود / هر بادام عیبان در بر گوهر بار داشت
قاسمی انداز غم

گه بر اندر چشم بلبل جلوه گل می‌نمود / گاه بر پروانه شمع از لهیب رخسار داشت
هر که بر رخسار او و روی حسرت دید / عارض او حالت آیینه انوار داشت
تار خشش چون زمضراب انا الحق ساز داشت / آن نوا هر گوشه صد منصور را بر دار داشت
خیر عناب لب او چاره از تعجب ندید / تا نوا بیمار او چشم آن صنم بیمار داشت

عاقبت شکربار ساز شد مبرود این بیان
هر که دل در حلقه آن زلف چون زنار داشت

آن شوخ چشم را از چشم دلبر است / تو حبت [illegible] چشم نقش حلقه در است
یوسف اگر بخندد و تشنه کام گشت / گویا تو را بچاه زنخ آب کوثر است
در بر دوش [illegible] جانم زنیک که / از نقش چیت دانه خال به سپندر است
بوی عبیر با نفس زنده دمان گشت / عطر نسیم زلف تو یا بوی عنبر است
پر سیر نمکدان دل هم چون تو تر م / در حسرت لبت همه چون تو تر است
مانند هر [illegible] خار زخم‌های نخل تو / زهر از لف تو عنبرت حلوای شکر است

یار از در سرای شکافت می‌کشد
شکربار از زرنگار درت [illegible]

وا هم جان چون زغم شب‌ها بلوبت / تو جان آمدم بر تن زلو بت
در سوش [illegible] لذت مرگ / به بند وقت مردن هر که روبت
بوسیم و یار [illegible] / همدم تنتمی صد دل بموبت

بنوش ای آرزوی جان رخ از من — که جانم بر لب آمد از آرزویت

بهر روی تو خوب خوی تو [illegible] — چه رویست [illegible] خوبت

شب وصل است ای دل شکر کن [illegible] — که آب رفته باز آمد بجویت

[illegible] باشد چه تیر باز

بهر روی دلم دایم [illegible]

ای رخ هر آنکه زرد شود سرخ رو است — از خون دل زند بدیده [illegible] است

[illegible] ازفراق یار — [illegible] من [illegible] است

ای دست [illegible] — نباید [illegible] ماهی [illegible] است

[illegible] خسته ام [illegible] — بیرون میاور [illegible] است

جانم [illegible] باد صبا [illegible] بگو — کاری بکن [illegible] است

[illegible] — خواهی [illegible] است

خون دل [illegible] حرام تو — هردم [illegible] است

[illegible] از رخ ماه تو [illegible]

[illegible] جان [illegible] است

در [illegible] باده [illegible] است — هر روز [illegible] شراب است

[illegible] — [illegible] آب است

[illegible] — گر [illegible] خراب است

[illegible]

در آینه [illegible] — [illegible] عتاب است

از پرده برون آی [illegible] پرده [illegible] — این پرده [illegible] دیده حجاب است

[illegible] صورت [illegible] بدان — در پرده جان [illegible] است

از آتش [illegible]

رخ دلم از آتش شوق تو کباب است

از عشق گل ای [illegible] بلبل صد [illegible] هست — [illegible] در این باغ [illegible] هست

زاهد مده بر دست من این سبحه صد دانه — [illegible] زنار هست

خواهم [illegible] دل [illegible] — از طالع [illegible] شب [illegible] بیدار هست

[illegible] جان [illegible] — [illegible] بسیار [illegible] هست

هردم [illegible] جلوه [illegible] — برخیز [illegible] بسیار هست

ای یوسف گل [illegible] جلوه [illegible] — صد [illegible] از عشق [illegible] بازار هست

زاهد [illegible] از عشق [illegible] — هر لحظه [illegible] استغفار هست

از [illegible] مرده [illegible]

از بوی خوشت زنده شود مرده تابوت

هر کس که خط [illegible] لب [illegible] — [illegible] حقه یاقوت

یاقوت لبت طعنه بیاقوت زد [illegible] — مرجان جهان را تو [illegible] لعل [illegible] یاقوت

[illegible] — در حلقه ما [illegible]

ز زلف حلقه بر دل سر بار نشیند   صد تیر بلا پی ز کمانخانهٔ ابروت

چشم تو مست است مگر دیده ز خواب مست

یا که مخمور است نشسته از شراب مست

هر که حسنت را زیر طاق ابرو دید گفت   کافری بنگر چسان افتاده در محراب مست

هر که بر روی تو آن خال سیه را دید گفت   هندویی بنگر چسان افتاده در مهتاب مست

هم چه تیر باران نگار بی‌وفایی شد خو

هر دم از یاد تو مردم دیده دل بی‌تاب مست

مرا امید از جانان دل وا گرفته است   ترا از دلبران تنها گرفته است

هر آنکس دید بالایت بدل گفت   بلا بالا از این بالا گرفته است

دلم در چین گیسوی تو سرگشته   که جا اندر شب یلدا گرفته است

ترا آن آهوی مشکین چه زلفت   مزاج از عنبر سارا گرفته است

ز چشم سیه جوی تو که از شهر   ز جورت چون ره صحرا گرفته است

هر آنکس زلف لیلی دیده داند   که مجنون را چه سودی با گرفته است

چه دل عمری بود تیر باز مسکین

به پهلوی نگاهت جا گرفته است

زلفت بس برده غارت دل و دین است   برده عالم در پرده نشین است

عکس صفاتش ظهور بر تو ذات است   نمک تو جوهش حدیث اهل یقین است

[illegible]

گوشهٔ دلبرا گرفته خال لب او   سر سویدا همیشه گوشه نشین است

مشک خط را مبار در بر زلفش   گر ز شکنش خون بنافهٔ آهو چین است

خاک در بارش ضیا دیدهٔ حور است   روضهٔ کویش حریم خلد برین است

شعشعهٔ آفتاب پرتو حسنش   فرق علویه ز آسمان بر زمین است

سعدی از این قصه نیز گفته و بیتی   بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است

تنگی قدرت دلبر گرفته است   شیر شکری لب گرفته است   چشم سیه خمار تو   ترکی خسرو گرفته است

در گلشن بزم وصلت [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

سر بار بلا به پیش قدش   خود از بالا عقب گرفته است

ای دل شدی به دام تن بسیار عجب   خود را فکندی از بلا در بلا عجب

رقم ز خود و بسیار چه جور از برم گذشت   جانم ز آن چشم بره او فدا عجب

ای نازنین ز جور جفا من ز کوی تو   دیگر نمی‌روم من اکنون جفا عجب

ماه از شهید [illegible] نگاه تو بیش از این   اکنون من به خنجر کین قصد ما عجب

بیگانه وار [illegible] ز آشنایی خود   بس الضم شدم [illegible] عجب

سر باز بیک نگه بر خنجر چون [illegible]   [illegible] خنجر کش چه [illegible] عجب

جز لب ای دلبر نازک مزاج   درد دل مرا نکند کس علاج

من چه کنم تا که تو یارم شوی   شاه ندارد [illegible] خراج

نقد روان زین تن لاغر ستان … گر تو ز دیوانه ستانی خراج

پیش تو دارم دلی ای سنگدل … بشکنی ام بدرشی چون زجاج

گر به بتان دعوی شاهی کند … می سزد امروز تو را تخت و تاج

شکر خوبان همه دلبران … تا به جام تو گرفته رواج

نشسته چه تیر باز ز زلفین تو

صبح اسلام شبه چون شام داج

بوسه لعلت ای اشکار لعل مرده را زنده کند گنبد چه … سبد انجم پس قهاب نیر قهاب سخ نور ابر

دبیر اعلام جوهر شد در قیمت از تو قصبه … تا چه آید پیش کو خار من در بازار قصیح

تیغ کین از میان بکش جانا

ز خون سرها روان بریز صریح

مسیح ابدل بر زلف یار گستاخ … مکن یاری چنین با ما گستاخ

چه منصور انا الحق شو بیداری … انا الحق زن بپای دار گستاخ

گر درون اندرون پرده چو نی … در از پرده و بنشد گستاخ

بدور مرکز توحید خشکش هم … بزن دوری تو چون پرگار گستاخ

به تجدید صلیب غیر از زنار نیست … برو در خانه خمار گستاخ

در عالم تو زد از یک جلوه ای … کند گر یک تجلی یار گستاخ

صبا هر دل سرباز مکلکین … نقاب از روی او بردار گستاخ

ذکر لعل تو

ذکر لعل تو چو در حلقه عشاق آید … شکر از شیره جانت به مذاق آید

باده گر در خم شیراز به لطف تو زند … دختر داش دلها همه اوراق آید

چون بود در که تو لبها ز آب حیات … جفت در روی تو جاوید ابرو طاق آید

کی لب رشته وحدت نبرد راه دل … رشته بر تو سر رشته آفاق آید

گر چو روی تو ز هر آینه پیدا گشت … جلوه ذات تو بر دیده مشتاق آید

در ره عشق تو هر دم دو صد خون ریزد … تا بیارین همه در عشق خوش اتفاق آید

بنده مشتاق به لعل تو سزد که … خنک آنکه زو و او بر سر میثاق آید

کاروان مصر آمد تنگ شکر بار دو … ز لب شکر فروشند جان شیرین بیاد

نقش اندر نقش بینم تو عجب نقش تو باشی … ما ز نقش تو هر دم نقش دیگر بیاد رود

جان به پیش شمع رویت بهر طوف پروانه است … یا بسپرد یا بسوزد یا نه هم دل بر آرد

گوشه چین را دل بشفته نهان در حرف … از دل دارای جز من هجم با بهری …

گر ز جورت سرکشم بر وفا یادم نه بازم … هر چه رو در کعبه آورد همی ره نی رود

در بتان سیم پیکر جلوه حق می زند سر … که صدف پر گوهر آمد ابر رحمت را

شو سعدی … نغمه سر …

الله محراب ابروی تو سر خلوت می باید

گر همی زر نقش شیرین عجب ارگرند … ماند ز معشوق زان نقش شیرین …

شاهد شیرین لبان چون چهره رخشان کند   تنگ از زیب جلوه اش بیضه انوار شد

حسن شیرین هر لبی را خنده تلخ تمکین نبود   خاک آن فرخنده منزل جلوه شیرین زار شد

این همه شیرینی از شیرینی شیرین بود   جان فدای او که شیرین زان شکر گفتار شد

پادشاهان یک شیرین از خط خسرو نبود   رفت با شکر شکست و نمک از او دلدار شد

لذت شیرین جان دادن از فرهاد پرس   زانکه در تلخی جان کندن بشیرین یار شد

در هوای لعل شیرین گفته سرباز این غزل
طوطی طبعش ز شیرین شکرین منقار شد

تا قیامت از لب مصر شکر بار آید   شرمنده چو لعل تو شکر بار آید

زلف هندوی تو با داران سر تیغ   کافری باز و این حلقه زنار آید

خون ملون نقش [illegible]   زخم شمشیر تو را هر دم سزاوار آید

واندر احوال دل ریش من زلف تو   زخم داری و ترکی طبله عطار آید

ای خوش آن ساعت بچار غنچه لطف   چشم بیمار تو روز خش پرستار آید

چو تو ای سرو آزاد خرامی بچمن   سرو در کش کشند و برفتار آید

غالب رفت و سودای زلف تو شود   یوسف مصر ارت بخاک بازار آید

خجل از چشم تو و نافه زلف تو شود   آهوی چین اگر از کشور تاتار آید

همچو سرباز که چشم تو ...
هر دم در حلقه زلف تو گرفتار آید

[illegible]

شب هجرم که در آغوش بود   شب آن هم که اش چون دوش بود

ظلمات چون خضر جا دا نشتم   لبم بر لب چشمه نوش بود

زاهد شب افکن بچشم او   بچشمان ما خواب خرگوش بود

زیبا ببر جامه [illegible] داشت   ز سر تا بپایش قصب پوش بود

ندانم که از داغ او مرده بود   که از زلف سرکش سیه پوش بود

نبودی اگر شمع رخسار او   چراغ فلک هرش خاموش بود

بیفتادی از نقل از تو تنش   مه نو لی حلقه در گوش بود

سخن گفت سرباز سعدی صفت
ندانم چه مات است و مدهوش بود

آن سیه چشم در رخساره ماهی دارد   چشم بد دور رخ چون چشم سیاهی دارد

مرا کشد زارم رخش مست و کوید بروی   کافر این عاشق مسکین چه گناهی دارد

چه عجب رخنه در اهل کند از ترکانت   پادشاه حبش از مور سپاهی دارد

حسن تو برکار   هر کجا دایره بر سوی تو راهی دارد

دیده از برج شاهد حق نکشاید   هرکه از رخنه دل بر تو نگاهی دارد

چند آتش بدلم ... از آتش هجر   آخر این خون شده هم شعله آهی دارد

هرکه سرباز صفت لب گدای در تو
از گدائی در تو منصب شاهی دارد

هر نقش تو در نظر نیاید کس بنده نقش دگر نباشد
حاجت لب تو نیست شکر ور هست از شکر نباشد

یعقوب به بوی نقش پسر مانند تو اش پسر نباشد
بیداد توام بداد او داد ای دل بر داور نباشد

در هر نظری مرا از او هست وز آن لذت نظر نباشد
دل از خبر تو با خبر شد از هر خبرش خبر نباشد

هیچ دلم از پی خدمت محتاج به بال و پر نباشد
در حلقه تو دریا انداز تا چشم دلم بدر نباشد

درنیک ازو خواهم لو یا بدت از نباشد
جانان سیرم رسید دل الفت کس همچو تو جان نباشد

هر بار ز قبل سعدیش تو از جان خبر نباشد

جان بسر وقت دلم هر نفسی می آید
وه که در خانه دل باز کسی می آید

آن چه جلوه است که شاهین صفت از جان
بهوای او چون مگسی می آید

هست در دل من امروز عجب شوری
که بر او دلم داد رسی می آید

کوکب ... منزل مقصود رسید
ناله زین قافله بانگ جرسی می آید

سینه ام جای نفس ... و دل الفت
بانگ مرغی ز شکاف قفسی می آید

بس که پرده ز رخسار هواداران بیش
پرده پرده دل پرده لبسی می آید

میرسد قاصد دلدار بدل لو سر باز
مرده ای دل که مسیحا نفسی می آید

رخ ما همه دارالولین می طراود
زخ آن دار دو این می طراود

... نقش برابا چین و چین است
دلم از چین بما چین می طراود

نگاه چشمش ... ما ...
زلف ... می طراود

... دل

سیه روزی پریشان روزگاری
مراران زلف مشکین می طراود

بیاد ماه رخسار تو هر شب
ز چشم ماه پروین می طراود

چه شیر است آنکه اشک چشم فرهاد
هزاران جوی شیرین می طراود

زتاثیر محبت باشد این جب
در آن شهر ار نگین می طراود

دلم ... خیال نو از یاد میرود
شیرین لب از خاطر فرهاد میرود

دلبر بلای عشق ز چشم بباد رفت
اشک روان دجله بغداد میرود

خوش میرود ولیکن التفات نیست
این سرو را نظر به چه آزاد میرود

بر یاد قامتش چه بنالد دلم ز غم
زین ناله نی بناخن شمشاد میرود

هر جا که میرود ز پیش میدود دلم
وین صید بین که از پی صیاد میرود

شادی به بزم ما چه در آید ز دست غم
دل شادی شنید و ناشاد میرود

سر باز وار هر من عمرم بلوی او
هر لحظه از جفای تو برباد میرود

خنک آن روز که در دست تو خنجر باشد
خنجر ماز دوم خنجر تو تر باشد

زبد از هچه میلی چو بر دلها تیری
زانکه ابروی تو کمان تیغ دو پیکر باشد

بین آینه حسنت نشود جلوه نما
گر همه آینه دست سکندر باشد

صحاوانه خالیست بکنج لب تو
ناله هندو بچه بر لب کوثر باشد

رخنه در دین فکندم ناوک مژه ات بدو است
تا بلی چشم سیه مست تو کافر باشد

بیت آن لب که بر عارض تو افتاده
سایه بان رخ گل غالیه تر باشد

جا ندارد که بفرهاد شود شیرین یار
بر چنین خاطر خسرو و سوی شکر باشد

چند در رو عشق مهر تو جانم ابد و بیت
هم چه تر بار بیت حافظ تر باشد

بخت از لب شراب بنخواهد
مست خود را خراب بنخواهد

ایم از سر لذت آتش دل
بازم از دیده آب بنخواهد

ترک مستی هر دل کباب از دست
که ستم آفتاب بنخواهد

زلف بر تاب را رخ بنما
باز از ما کباب بنخواهد

کشتن عاشقان ثواب بود
که تو را دل ثواب بنخواهد

بر گل عارضت گلاب بزن
روی گل لیک گلاب بنخواهد

دلم از بوسه گاه لعل لبت
بوسه انتخاب بنخواهد

بخت خوابم بچشم هم چون خود
بخم از دیده خواب بنخواهد

دل ز تیغش بموج خون سر باز
جوشش انقلاب بنخواهد

آنکه لعل لبش اعجاز مسیحایی کرد
کاش می گفت دو صد بارم احیا میکرد

گر ز نیغت بر یش خبری بود خلیل
گل جنت هم از خاک جلیت میکرد

مصحف عشق اگر زلف پریشان میبست
خادم لعبت آن روی به تماشا می کرد

بر تو حق تو آن بود که بود آن طور
روح حق از بر تو خود ابش بهوشی میکرد

[illegible]

دوش در عالم بالا چه بلاها دیدیم
گر ز بالات بلا روی ببالا می کرد

زلف را چون برخ از ما بر بشان می کرد
صبح امید مرا چون شب یلدا می کرد

بعد قتلم زدم خنجر او خون میریخت
بر سر کشته خود گریه بجا می کرد

شمع کاشانه اغیار زمی خوردن تو
گریه بر حال من از خنده مینا می کرد

کاش یک جلوه از آن عارض زیبا میشد
آنکه منع دلم از آن رخ زیبا می کرد

زین قفس میل بسوی گلشن قدیم باشد
کاش صیاد من امروز پرم وا می کرد

کاش میامد از لب مهر جان می برد
آنکه جان دادن تبریز تمنا می کرد

سینه ور دل بدست میبرد
زنوشته ما تنگ دست میبرد
هر کس در وی نگاه بحق است
های میتوان بفتیش میبرد

خنجم تو ز قنه دل ز دستان
آن مست که بدست میبرد
منع دل ما ز بوسه منما
بیدار مهر به جست میبرد

از سینه بر یلدا بر دل
سختی دلی شکست میبرد
توان ضمیر در تن علمان
از تو ره به شب میبرد

تبریز خوش آنکه بحجه حافظ
جا نی می الست میبرد

هر که در آیینه روی تو بر رو دارد
روی حق در نظرش روی تو هر سو دارد

بن جنت شده بر مو که زلفت آن لب
بالله تن هین جابر بر کشته دارد

در از روی تو بوی نفس هوا و ازان است
آنچه مشک است و جنت تبر از او ماند

نامه بر زلف ملکش در بند خم دل ما
آخر این نامه بر از مشک بود بو دارد

تکیه بر مویی میان نظرم شد مویی
گریه ام مویه شد خم دلم مو دارد

زخم چون از تو رسد مرهم زخمم گردد   درد چون از تو بود حالت دارو دارد

می‌خورد خون دلم یار دلارای مرا   [illegible]

در خم زلف تو مر نافهٔ آهو باشد   دور از خجلت او مشک سیه رو باشد

هر که در آینه روی تو اش رو باشد   روی در کس نکند گر همه تن رو باشد

ترک چشمت ز پی صید دل مسکینم   تیرباران نگه خانهٔ ابرو باشد

جنس حسن تو برون نتوان آوردن   یوسف مصر اگر تنگ ترازو باشد

مهر خودبین بود از آینهٔ رخسارت   ماه اندر خم چوگان تو چون گو باشد

عنبر یاقوت لب تو ز زلف [illegible]   انکه جوینده در پرتو باشد

چشم زلفت نظر برکش سنبل عنبر   رخ خالت نگر آتش هندو باشد

هم چه برباز دلش خون نشود [illegible]   همه مضمون غم آن بت بدخو باشد

صوفیانی که پامیچه کان می‌بینند   هیچ آینه ذات نما می‌جویند

تا نشان ملکوتی هیچ از [illegible] کان   هر سحر خاک در میکده‌ها میروبند

ای دل از کوچهٔ هفتاد و دو ملت عذر   هر یک از دفترها خوانده حدیثی گویند

مطرب عشق چه خوش نغمه [illegible]   نغمه‌ای طرب از عشق دین میروبند

زاهدانی که به بالتفتن اهل طربند   جامهٔ زاهد بگو تاب شهیدان گویند

منکه با دختر رز [illegible] همه [illegible]   همدان بت که شیرین پسران جوشند

هم چه سر باز دل جان من از زلف بتان   با همه رخم نهان [illegible] خطا میخوانند

بازی نانهر

نازنین شاهد ما گر سر نازش باشد   سر ما در سر آن ناز نیازش باشد

حال آشفتهٔ ما عمر درازی دارد   آنکه دل در خم آن زلف درازش باشد

دل هفتاد و دو ملت همه از دلبر ماست   تا چه دل زین همه جلوه‌گه رازش باشد

باید از چشمهٔ توحید وضو [illegible]   هر که ابروی تو محراب نمازش باشد

صوفیان صاف ضمیری همه لبریز حباب   صعوه‌ای را هوس بازی بازش باشد

خورده بر تاس حزین میرد [illegible]   گر خبر از نکهٔ انجم [illegible] باشد

نکهت آن ماش نور دیده در هر بار صفت   پیش شمع رخ او سوز گدازش باشد

تا الف سمن سای زبان نکهت فشان شد   خون در دلم از حسرت آهو ختنان شد

در شهر محبت چه طلسمی است زداییم   خوبان چه گو چه دلها رهشان شد

دل و بدن [illegible] ناز [illegible]   بر صفحهٔ آن تاج که [illegible] شد

از باطن خم محتسب خم شکن آخر   دردی کش ته درد و خم باده‌فشان شد

در شرق بجانه چه [illegible] نظرا فکند   از مهر رخ دختر رزها [illegible] شد

از شعشعه پرتو نور رخ خورشید   دل ما که نقش رخ ماه وشان شد

گاهی ز لب [illegible] هجران تو سر باز

ز آتش ز دل سوخته از [illegible] نشد

ناله برچین [illegible] میرسد   [illegible] میرسد

[illegible] میرسد   [illegible] میرسد

میرسم بر سر و پیدام تو هر جا او ز پا میرسد — نرم ما امروز رشک انجمن است تو اینجوری الفبا برسد

دم مزن سرباز از هر شکلی

تا حضرت شکل ترا بیا میرسد

نقطهٔ عشق تو بر لوح دل جا دارد — خال رویت خبر از سر سویدا دارد

گره گوز رخ تو بود از بر تو دست — خادم کعبه چرا رو بصلیبت دارد

آتش از جلوهٔ یارانت هر کو پیداست — زانکه موسی هوس آتش سینا دارد

همه ذرات جهان غرق به نور رخ او — خبر از جلوهٔ او دیدهٔ بینا دارد

جمله اشیاست تجلی بصفات ذاتش — وان تجلی اثر از جمله اشیا دارد

نیست جز تو هر هستی است والا واقف باش — همین آنست کسی کو خبر دارد

صدف دیدهٔ ما هست پر از لؤلؤ هر قطره — کشتی ما خبر از شورش دریا دارد

جمله آفات جهان بجز لب تو کیش — این چه داستان است در زلف چلیپا دارد

نیست سرباز تو را از چه بلف دامن خورست

طالب وصل تو کی طاقت عنقا دارد

جام می با لب معشوقه کسان خواهد بود — کعبهٔ ما حرم دیر مغان خواهد بود

خرقهٔ تزویر ملک دیده مفکن که تو را — آنچه در پرده عیان خواهد بود

زین باده دهد پیر خرابات ما — در لب پیر زین باده جوان خواهد بود

بر بازار محبت مکن سودائی — سود سرباز تو جمله زیان خواهد بود

قافی ترنج

قامتی بر رخ الم در جگر زار زند — بادهٔ صهبا تا آن شاهد خواهد بود

بر گلستان جهان غنچه تمنای مرا ز — این بهار است در هر لحظه خزان خواهد بود

زاهد از مسجد اگر روی به میخانه رود

سبحه از دست نهد بی‌غش دیوانه کند

شد ز تاب بتخانه نماز تن ما — تا که الله اکبر در دل بتخانه کند

روح روح القدس از شمع جمالش جنبد — خویش را روح روان تن پروانه کند

کنج مهر تو بکنج دل ما بنهاده — کنج دایم بکند جای تو ویرانه کند

بدلم زلف رخت ظلمت نور افکنده — کفر ایمان ز چه رو جای بیت خانه کند

دلم از شانه نشاطی بر زلف خم است — دستش از شانه جدا باد اگر شانه کند

باد اگر سلسلهٔ زلف ترا بگشاید — عقل را در سر سودای تو دیوانه کند

در خوش آن رند در کوچه نشاید باران — جان فدای قدم حضرت جانانه کند

از فریب دلم چشم تو ای مخمر

دل سرباز همین نالهٔ مستانه کند

بغمزه کرد لعلش تاب دارد — نه این مشک و رهتاب دارد

مرا با سجدهٔ مسجد چه کار است — که ابروی یار محراب دارد

فریب نرگس فتان مستش — هزاران فتنه را در خواب دارد

دلم از اضطراب جور گیسش — نظر بر جنبهٔ سیماب دارد

خورده دل خار از غمهای لعلش — هزاران نیش در نوش آب دارد
به این شکر که می‌بینی و لعلش — ز روی عارض از عناب دارد
سر سرباز مست از لعل او است
به مستی از شراب ناب دارد

هزاران سبحه در بتخانه کردند — خرابم بر در میخانه کردند
گسستند سبحهٔ صد دانه ام را — عنب را بهر حرف دانه کنند
برای سنگ طفلان مو رو — مرا از در از دل دیوانه کردند
نیاز ما زرد با هم نشستند — به هر جا از نشستن خانه کردند
در آن محفل که حسن عشق شد یار — ترا شمع و مرا پروانه کردند
مرا خاطر پریشان آفریدند — ترا چون زلف مشکین شانه کردند
برای تیغ مهر جان خراب — دلم را سر به سر ویرانه کردند
ز بهر نهنا نانک تو — مرا از عالمی بیگانه کردند
چه سربازم ز لعل فال نوخط
گرفتارم بدام شانه کردند

حلقهٔ چشمش به قد سیم بر پیدا شد — چشم او روز قیامت خبری پیدا شد
هر که بار ابرو دار دل خود گوید — چشم داد من از دادگری پیدا شد
هم چه آذر کند اخلاق حسن ساز تحف — آنکه مانند خلیلش پسری پیدا شد
ز چه او بلا هی

ز چه رو باد صبا می شکند زلفش — شب ما را اگر از باسحری پیدا شد
از گلشن خود از دم تیغش بچیم — با آه دل ما را اثری پیدا شد
سپر از تیر تو بر خاک نمی اندازم — ناله از سینه دلم را سپری پیدا شد
برزند مرغ دلم گرد سر شمع رخت — تا چه پروانه مرا بال پری پیدا شد
خورده خون دلم از مستی و لقا از ناز — این لباب از دل خونین جگری پیدا شد
سر ببازم ز چه در پای نگارش از تاب
هم چه سرباز مرا ناله سری پیدا شد

باز بی پاسبان دوم زلفیم می کشد — جان فدای لبی او خوش بازنم کشد
ابروش از ناوک تیرم به مژگان تیز — چشم او از غمزه سحر افرینم می کشد
مرغ دل را بار می بندد زلف خویشتن — هر زمان در حلقهٔ حبل المتینم می کشد
عشق آن شیرین لب از لعل لبش از زاد — گاه دریا بین لعلی دیگر بچشم می کشد
می نماید زلف رخ هر لحظه آن شوخ بار — فارغ از زنجیر هجر لغفرو دینم می کشد
مست چون من در میان گشتگان عشق او — با قرین جان میدهم چون با قرینم می کشد
هر زمان تا مستی سربازم انشد بهر قریب

قد بتان از سر گلستان عار دارد — ز رخش عار از گل عذار دارد
مهر دارم در نقش تو کن ... — ز خورشید فلک استار دارد

زند هر لحظه بر دل زخم کاری / خدنگش با دل ما کار دارد

وفا جور از او بسیار دیدم / وفا اندک جفا بسیار دارد

تنی دارم هر دو دیر از زلف او ئی / ز زلف خود تنم زنار دارد

خجل کرده ختن مشک از گیسوی او / تو گویی نافهٔ تاتار دارد

طبیبا چند پرسی حال زارم / مرا چشمان او بیمار دارد

دلم تا شده منصور [illegible] نبیند / انا الحق تو هوای دار دارد

خدارا با لب تو بده دل ز جورت

دل سرباز را افگار دارد

ترا چشمان که چه شب روز سیاهم دارند / تیر مژه بر جگرم خوار ز ره ده آهم دارند

زاهدانم ز خرابات به مسجد برده اند / رسم این قوم در آن خانه نگاهم دارند

من در این شهر غریب بجز چشم / همه اهل وطن چشم براهم دارند

دیده لطف تو بر ما است مشق باده بدیر / چشم منچگان عرق کنه هم دارند

من به امروز هلال خط سبز تو شدم / زار کشته آن مهر گیا هم دارند

هست ماهی ز فلک بر رخ ماهیت مرا / که همه مهر رخشان حسرت ماهم دارند

هم چه سرباز غزالان سیه چشم مدام

کشته غمزه از بیم نگاهم دارند

چاه‌های دل ما هیچ ره و تدبیر نبود / ورنه از شور زن تیر کمان تو تقصیر نبود

ای بگو ...

ای به زنجیر که باز تو رقم دیدم / صید آهوی نگاه تو بجز شیر نبود

گر نه تصویر تو منظور مصور بودی / کلک تصویر تو ما را سر تصویر نبود

من دیوانه ز هر طفل گریزان بودم / تا که در گردنم از زلف تو زنجیر نبود

خاکی از روضهٔ کوی تو نیاورد صبا / تو نکاس تن ما لایق اکسیر نبود

بهر آرزو شن های ما درش قدح بخشید / به نصیب آنکه سرش در تقدیم نبود

میل خون ریزی سرباز تو را لیک

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

سوی کس چشم آن نگاه ندارد / رحم مردان تنگ چشم سیاه ندارد

در صف مژگان شکست لشکر خوبان / هیچ شهی هم چو او سپاه ندارد

ماه به پیش ضیاء مهر رخ او / هم چو لبان تاب نور ماه ندارد

بندهٔ عشق تو را گناه تو لیست / هر که تو را بنده شد گناه ندارد

گر تو بگیری به دست از همه عالم / زنده دگر ده تو پناه ندارد

صرف وجود وفای خاجو لیکن / بنده که شد [illegible] پناه ندارد

عاشق روی تو را بکعبه چه حاجت / جز خم ابروت قبله گاه ندارد

چشم سیه مست تو است آنکه بگویم / یک دله از هیچ گاه ندارد

خاک شدند آن زمین ز آرزوی تو / جز گل حسرت دگر گیاه ندارد

گو که دلسند و جفا همیشه بسر باز / گو خبر از عدل پادشاه ندارد

شاه ولایت علی که جبههٔ گردون — جز در آن شاه سجده‌گاه ندارد

بدارش که نهان نادیده غرق بحر می‌باشد — اگر باشد چه من یک بسته بر مجروح تن باشد

چنین کار ناید شمع عارضش همواره می‌گوید — زبانش تیغ پیوسته در این انجمن باشد

به بیند لعل او غیر از دلم آیا که گوید — که این شام غریبان بهتر از صبح وطن باشد

چنین گر تیغ او ترقف از خون جامه‌ام یارب — میان کشته کان عشق او خونین کفن باشد

دل خسرو بشکر گفت میل می‌ندانم — دل شیرین به جز جان دارد کوهکن باشد

ندانم هیچ که یوسف مصر دلبری گوید — دل یعقوب غمگین در گوشه بیت الحزن باشد

مرا سر باز باری رفته ندارد بشتن الها — به جانبداری شاه ولی گوئیم سر تن باشد

وصی مصطفی شیر خدا از ضرب تیغ او — بروز رزم بر تن جانب همه دستان کفن باشد

همه در دیده عاشق سرخوش و شیدا آید — هیچ صنعان ز حرم جانب ترسا آید

دلش از مذهب صنعان حرم پرخون شد — خوشش از دین کشیشان چلیپا آید

ناله هیچ جرس سر تند از پا گویا — دل مجنون بنای ناقه لیلی آید

راه کنعان همه جا وجگه خون گردیده — تشنه خوناب جگر از چشم زلیخا آید

سنگ بیداد ستم بر کف طفلان باشند — دف سر شوری و بر او نگیا آید

نفس باد صبا بار عنبر آمیز ست — گر از حلقهٔ آن زلف چلیپا آمد

هر که شکوه سر باز رفت دل چه پیری از سرچه

بر سر کشته خود بهر تماشا آمد

داغم هم

داغم ضمیر همدم دلی موافق جان بود — بهره که لسان هیبرم امروز زن آن بود

پیام و نشان ساخت مرا نام و نشانی — ترسم که بلویم که هیچ نام و هیچ نشان بود

هر نقش در ایوان مکافات ز نقشش — در پرده چشم همه با پرده عیان بود

در ملکت حسن فریبی زنگاهش — اینجا دلی فتنه چشمان بتان بود

با ما و لب عارض آن حور بهشتی — در آرزو جنت کوثر نتوان بود

از حسن کمالش نتوانم زنم ا ما — یک ذره از حسن از خط حسن جهان بود

سر باز نمن فاش توان رازنهان را

کم لو در فلان بود فلان بود فلان بود

آمد بهار شاهد گل بی حجاب شد — تا غنچه پیاله خانهٔ طاقت خراب شد

مطرب هنوز طره سنبل گره گشود — نرگس به چشم لاله رخان مست خواب شد

قدش ز جلوه رونق سرو سهی شکست — جنبش ز ناز زهره هر شیخ و شاب شد

بر رخ فکنده طره و شد صبح خلق شام — از هم گشوده زلف و رخ آفتاب شد

ای ترک مست خوبه فدایم نحوم ار ما ز — هر جا که رخ در دل ما خضاب شد

در بزم غیر تا تو کشیدی شراب ناز — بر رخ و دلم از آتش حسرت کباب شد

تیغ معاینتن سر بازی کنی — در بند تو کشتن عاشق صواب شد

مرا از ضعف اگر نی نیاشند — نجز اینکه توام دمی نیاشند

نه چند چشم من خیر از رخ تو — چه چشم چشم خلق جبی نیاشند

ای زخلوای لبت میل چشیدن دارد / شهد چون در طلب افتاد طلبیدن دارد
در تجلیت ز انوار رخت پرتو ذات / جلوه بردار که رخسار تو دیدن دارد
نازنینا بر ناز تو نیازی دارم / نازکن ناز که ناز تو کشیدن دارد
با خیال خم ابروی تو دل بهر نماز / قبله ابروی طلبت میل خمیدن دارد
بر دلم خنجری از ناز بزن از سر مهر / خونم از خنجر ناز تو چکیدن دارد
خوش نهالیست قد سرو تو ای کبک [illegible] / میوه گل قد سرو تو چیدن دارد
زاهدا چند ملامت کنی از عشق بتان / بشنو این سخن از من که شنیدن دارد
هر کجا باز شود مصحف حسن خوبان / [illegible] آتش زاهد تو دریدن دارد
کله سر ما [illegible] از لب جانان [illegible] / یا بهر قافیه با خسرو [illegible] دارد

سرو قدت بخبر [illegible] گوید / زهیچ نقطهٔ موهوم را که می جوید
اگر زکوی تو خاری خلد بدیدهٔ من / بیاوری تو زان خار شاخ گل روید
بهفت زلف تو بر قامت نخل برار / نشسته بالبتر سرو راست سر گوید
شدم چه موی تو آشفته و دلم دایم / بیاد موی میانت چه موی می موید
بغیر باده گریان بجای [illegible] / شهید عشق تو را آتش زخون می شوید
صبا بحضرت [illegible] بگو از [illegible] / دعا [illegible]

دلی که صید چشم دلبری شد / مسلمان اسیر کافری شد
ز هر در جلوهٔ زان یار دیدم / هزاران [illegible]

[illegible]

چه در من عشق فرهادی نبوده / چه تو در حسن شیرینی نباشد
چه رخسار تو چون اشک چشمم / بگردون ماه و پروینی نباشد
چه چشمت چشم آهوئی ندیدم / چه زلفت زلف پرچینی نباشد
بجز زلف تو و لعل لب تو / دلم را چین و ماچینی نباشد
مرا دل جز تو با کس نیست مهری / ترا جز من بکس کینی نباشد
همی مانندم غم نیست زاهد / مرا گر جام زرینی نباشد
چرا بر دختر رز دل نبندم / که او را عقد کابینی نباشد
شهان را از جهان لذات گشته [illegible] / چرا رحمت بمسکینی نباشد

گر آفتاب ماه رخت جلوه گر شود / هر ذره ز نور تو خورشید گر شود
زخمم اگر زنی نشود مرهمی بزخم / زهرم اگر بکام بریزی شکر شود
هستم فدای را در قیبم شود زجان / پیغمبر از کوی تو پیغام بر شود
از بعد مرگ بر سر تابوت من بیا / تا آنکه دل ز آمدنت جان بتر شود
خونم بر آستانه خود از جفا مریز / ترسم از آنکه پای سگان تو تر شود
بچیده دل بکوتش ز موی میان تو / ترسم بلوی [illegible] تو از کمر شود
از طفل ما بچند [illegible] فلاخت / مرغ دلم ببام تو بی بال و پر شود
[illegible] چشم بارچه [illegible] / از محتسب [illegible] جنبش خبر شود
سرها بتیر بازچه حافظ بگو مگو / عشقت [illegible]

[illegible]

وزان تب هر که بیمار [illegible] و له
بدین خشم [illegible] شد

به هر تیر او بر سینه [illegible]
برای مرغ دل آن [illegible] شد

چه خنجر زنده های از طلعت زند
شراب کهنه ما را رهبری شد

[illegible] هر آن طرف که [illegible]
هر آن طرف چو [illegible] شد

زاهد [illegible]
[illegible]

آهوی چشم تو [illegible] نخجیر کند
شیر را [illegible] زلف تو زنجیر کند

تکیه بر گوشهٔ ابروی تو [illegible]
ترک چون مست شود تکیه به شمشیر کند

شیوهٔ غمزه‌ات این نوع چو [illegible]
ملک دلهای جهان را همه تسخیر کند

هر که از عشق تو اش خانهٔ دل گشته خراب
دست معماری عقلش ز چه تعمیر کند

بکمان تیر [illegible] قتلم که بدل
ناوک غمزهٔ تو کار دو صد تیر کند

[illegible] دل [illegible] چه عجب
خاک را از نظر چشم تو اکسیر کند

[illegible] صبا
ترسم از شوق [illegible] کند

[illegible] سر باز دل [illegible]
هر [illegible] از غم تو [illegible] شبگیر کند

وقت آن [illegible]
رو به درگاه شهنشاه جهانگیر کند

[illegible]
[illegible]

[illegible] قدس [illegible]
دگر روح القدس ار حلقهٔ [illegible] تو بود

[illegible] دیدم
جلوه [illegible] آیینهٔ روی تو بود

[illegible]

[illegible] ز ما طور تجلی [illegible]
عاقبت طور تجلی [illegible] بود

[illegible] چشمهٔ [illegible]
آب [illegible] همه از جوی تو بود

کافر و گبر و نصاری و مسلمان یهود
همه را سجده به محراب دو ابروی تو بود

هر که در زلف تو آویخت [illegible]
خنک آن [illegible] که سر رشتهٔ [illegible] ز گیسوی تو بود

[illegible]
[illegible]

بتان به بردن دل [illegible] بستند
در بهشت [illegible] ببستند

دلا به بتکده رو جلوهٔ خدا بنگر
که اهل بتکده نور خدا همه هستند

ز بانگ چنگ و رباب و ز جام پیر مغان
ز نور مغبچگان عارفان ز خود رستند

ز [illegible] باطن [illegible]
به بزم [illegible] چو [illegible] دلبران [illegible]

[illegible]
قدح به دست گرفتند و شیشه بشکستند

به بزم جام [illegible]
برای باده [illegible] جمله دست [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] جان را [illegible]
که جان را [illegible]

[illegible]
[illegible]

عشق هر کس را نوائی میزند
بوسه بر خاک سرائی میزند

بانگ بر من زد بیا زین خون دلم
او تنگ خود را صدائی میزند

حلقه اش بر در زدم از ناز زلف
حلقه بر این در گدائی میزند

ترک چشم او به تیغ ابروان
گردن هر بی نوائی میزند

خسته جانی برنخم با زخم دوست
ناوکش هر دم بجائی میزند

کشته ای از نکهتش هر کسی
زیر تیغش دست و پائی میزند

بسته بندم تو غنچه اب ساقی بیا
نای اندر نی نوائی میزند

بر سر جوان عشق سر بازی
عشق او هر دم صلائی میزند

در روز اول نقش تو چون جلوه گر افتاد
بر جان و دیده صاحب نظر افتاد

تا شاهد مقصود رخ از پرده عیان کرد
بس راز نهان گشته که از پرده در افتاد

هر دل که نشد کم ره طور محبت
سینای تجلی تواش راه بر افتاد

عشق آمد بر دل ما هیچ نه مکان کرد
عقل از ره این مرحله خوش بد افتاد

بر سر حقیقت نشد آگاه چو زاهد
بر خواطرش از راه طریقت خطر افتاد

در پا هنر آن عیب نماید که بنماید
بس بی هنر از نشئه می با هنر افتاد

سر از خم زلفین تو سودا زده گردید
آن روز که سودای تو ما را بسر افتاد

سر باز چه خطا بکوی جوانان
بر آنکه سرم عشق چو آتش بسر افتاد

دوش در مصطبه عشق براتم دادند
زلف زنده دلان آب حیاتم دادند

باده دادند

بر تو ذات چه از چشم حقیقت دیدم
می توحید ز مینای صفاتم دادند

یافتم چون اثر از نشئه صهبای صفات
راه در بارگه شاهد ذاتم دادند

خوردم از چشمه توحید بجد تشنه خضر
آب حیوان که نشان در ظلماتم دادند

آنچه روح القدس از جلوه حق می طلبید
ز تجلی رخ لات و مناتم دادند

نقد وصلش اگرم هست بکف نیست عجب
مفلس عشقم او را زکواتم دادند

شکر از دو جهت بی سر بازار جام حافظ
هر شبی وقت سحر از غصه نجاتم دادند

حالی دیوانه ام در حلقه جانان دل که بود او
سر بر نمودم از عشق خم مردانه بود او

ز زلف دوست هر زنار ز بوی اوست
ز زلف بوی او حلقهای عالم زلف بود او

هر آن نقش که می بینم نقش او ز هر نقش
دلم در کارگاه جان خیال نقش او دار او

دلم یک موی می بیند میان هیچه مو بیرا
ترکی ماه روی من میان هیچه مو دار او

ز خون یاران مشو ای دم هلاک خنجر ادم
شهیدم گر بپای عشق عار است و غرور او

بدین عشق ما ابرو جانان شد ابرو جانان
به محراب دو ابروان دلم از خون دهد او

بیار مستی سر با درد کوی جانان
بدام از شور آن عشق تو جان عاشق مرد او

تن کشتم ره های شفق ازل ما کرد
تجلی حب بجم تشنه خار کرد

ز جلوه های تجلی نخل قامت تو
هزار موسی دل رو به نخل سینا کرد

ز هر چه در دو جهان گشت دیده بر بستم
خیال روی توام در حرم جای جا کرد

بم و هان محبت نشسته جان نخند
ز تو خون بدل ... کرد

زلفت ای ماه حرم رخ مهی خراج از رف / بیام کعبه کویت شبی نه یاد آگه

~~ندیده مه رخ دل فریب یوسف را / غلط ملامت بی جایی از زلیخا کرد~~

~~بکشتن منت امروز بر تو شاید گفت / بکش که در دل خدا حش این تمنا کرد~~

ندیده مه رخ دل فریب یوسف را / غلط ملامت بی جایی از زلیخا کرد

بکشتن منت امروز بر تو شاید گفت / بکش که دهی ز خدا حش این تمنا کرد

گشوده عقده سر رشته ام ز دل جنبت / به تیر غمزه چه خوش حل این معما کرد

پرید مرغ دلش نهان ز شانه و دام / بدام زلف تو سر باز جوان کمان کو

زاهد که منع ز می لعل خام کرد / دی دید نقش که سجده چه چیه با جام کو

جون سر گشت حلال بفتوای بر دوش / مارا چه غم که واعظ شهرش حرام کرد

ماه صیام رفت بده ساقیا میم / لین ماه نا تمام عشرم تمام کرد

قامت چه بر افراخته انگرد قامتم / از قامتش بخلق قیامت قیام کرد

بس مرغ دل بدانه خالی فریب دلو / در زلف خود کشید و گرفتار دام کرد

آمد برون ز خانه بت شیر آیجش / شمشیر باز در کفش و قتل عام کرد

خندید زلف شکن قفتر بدوش / صبح مرا سیاه بمانند شام کرد

محمود را که بود جهانی غلام او / عشقش بحال بدوی غلامی غلام کرد

سر باز جوش رایم عزم کنار کرد / درلوی سر فروش سر آتش مقام کو

بیچاره که خیم نوازش ناتوان کند / مشکل طبیب چاره دردش توان کند

تا کی ز بن

تا کی بگویمت اینه با مهربان بدام / شاید دلت به بنده مهربان کند

از تو جدا جفا کشم و ز آسمان جدا / دل شکوه از جفای تو بر آسمان کند

ای دل بر آستانه جانان فغان مکن / سهلش مدان اگر ستمی پاسبان کند

صد خار بر دلش افکند از جور باغبان / تا بلبلی رخ گل آشیان کند

هر کس درا بنهد تیر کوی عاشقی / باید که ترک سر و ترک جان کند

سر باز روان شود از دو جهان / هر کس ز جان غلامی پیر مغان کند

دل ز جفا و جور تو شکوه نمی کند / دانم که بجز جفا ز تو هیچ هوس نمی کند

چون بر سر شکسته دام منه پای من / مرغ شکسته بال ز دام قفس نمی کند

از رشک عشوه اگر آتش هجر ای تو / با دلم آنچه می کند شعله بخس نمی کند

خنجر کین به قصد من باز کشیده ای چرا / باز شکار ای صنم صید مگس نمی کند

گوش نمی کنی [illegible] / چون دل زار من فغان هیچ جرس نمی کند

شب همه شب موی تو آیم دل / هم ز تخته سیر عشس نمی کند

آمده بین و بار از عشق ای صنم / لیک ز دست جور تو شکوه بس نمی کند

یارب چه کنم دگر شب آمد / شب آمد و بر شبم شب آمد

بر آتش عشق شعله بر جان / دل سوخت جان بیارب آمد

تا دور شدم ز کوی یاران / جانم ز فراق بر لب آمد

شد عارض او نهان بزلفش / یا آنکه قمر در عقرب آمد

چندان او کشم ز معشوقم کو خود ز ازل محبوب آمد

ای دل منشین که بیاری کاکل طفلان زحق آمد بلندست آسمان هفت سر بار تو ز ابرو آمد

لم طالعی که به حکم قتل عام کرد شمشیر را ثبوت سخن در نیام کرد

مرغ دلم چه حلقه گیسوی او بدید از آشیان بپرید و نشیمن بدام کرد

از او گذشتم از دو جهان دیدم چه غم عشقم نگار خنده و روزش غلام کرد

مقصود عمری که خواست نشد نقش او ماهی شنید ناله رخش را تمام کرد

سر بار کشدم از دو جهان دل ز هر او

روزی که مهر حسن آمد در دل مقام کرد

بشهر زاهدان تا دار باشند مرا دایم ابا عشق کار باشند

ملی دلداده کان شاهد حق حریم حضرت دلدار باشند

سر شوریدگان بالشتر شور است مدام اندر قدوم یار باشند

رخ زیبای هر آینه رو نیست مرا آینه انوار باشند

هر آن بت که خدا دارد نشانه خم زلفش مرا زنار باشند

ز مسجد جانب میخانه رو کن که حق در خانه خمار باشند

ز بی مستی وحدت مر طراد ملای خم مخزن اسرار باشند

ز عشقم توبه ای زاهد مفرما مرا زین توبه استغفار باشند

ز من تنها بعشقش مبتلا یم چه من در خیل او بسیار باشند

قند بادام لو

قند بادام لبت را هم به گلشن به چشم یار رخش گل نار باشند

ز من سر باز از جان و دل نثارش

که جان به نثار یار آمد

دلم زان به تیر تو مقابل نشنید که تا پر خدنگ تو بر دل نشنید

گلشن خاک بر و بده ام زانکه ترسم که پای خیال تو بر دل نشنید

دلا چند گوشه نشین به تبسم ملا چون به با خواست محفل نشنید

بهشتانشین در تر از او بلنجد اگر مه با او به محمل نشنید

شود خاطرش شاد هر بار روزی

که دل زیر شمشیر قاتل نشنید

مرغ از دو لبش لعل عنبر شکند زان شکستن دل لب موس ها شکنند

بت پرستی رخ زیبای تو را بنید بی تامل بت خود به تر اند شکنند

بایم اندر سر کوی بنده در جل کاکی جوب بی بان در او سر قصر شکنند

لذت پرستی بی بود از با و نش طایر برانه جون تنگ انم اش بر شکنند

ناوک ناز تو بشسته زنش بروی من که دل خنجر اید سر خنجر بر شکنند

که به مسجد خم ابروی تو زاهد بنید روز محراب بلرزاند و منبر شکنند

در حالوش تو چون لب تو شکین افتد قدر کافور بود قیمت عنبر شکنند

که به جنبان تو انغد نظر ساقی ما ساقی شود دو شکسته و ساغر شکنند

گر رخ پیدا او تو سر باره مختر آید
هر طرف روی نماید صف محشر شکند

هر که نظر سوی رخ آن بسر قند
چون روی تو را دید جهان از نظر افکند

دل در میان ترقه خیال میان تو
زنگی ز لوی پاده او از کمر افکند

تربوده اجسم تمثال زرد بروش
در پرده راز های نهانی بدر افکند

قارم ز کار ترانده وار تو نعد زم
بار دگر سوی تو دام ترانده افکند

خوش آنکه نانجز ز دیر مغان رخت
در پای خم ز بانی بنجر افکند

سر بار در ار نایلی ای صبا چشم
لحد قلم زجو ز خیم نر فند

اکنه چو تنش سر هیچ تمنا نکند
جز تماشا مرا هیچ بدل جا نکند

می‌زنندم بدم خنجر و جا نشا دارد
کاش بر زوزر جفا خونم دجانب نکند

خسته صیاد بر او ز ان تیر تیم
نه رسد وصل گل و بال پرم وا نکند

بو نقش از پرده الرخ بنماید میره
هیچ کس منع دل از دل بحا نکند

هر که خواهد که چو صنعان شود کافر دین
دل به ترسا نه بدروبه جنیب نکند

جست تلیک به بزم دلبران بد خو
تنهد جام بر جوان بدل جا نکند

هر که خواهد که چه سرباز ز ایشان گیرد
دست در حلقه آن زلف چلیپا نکند

مرا رخ بر تو آن چون مهم نقاب صبا نکر
صبح امید مرا آینه چون شام یلدا می‌کند

از سرا انداختی چون الصنم بربا بندی
بنشین که سرو قامتت صد قصه بربا می‌کند

ای دلبرا بالا هر لحظه تسکین دلم
از حسرت بالای تو رو سوی بالا می‌کند

تربوده تمثال زرخ آن شوخ ترسا نصب
صنعان ز عشق آن صنم رو بر چلیپا می‌کند

تقریر شمع از عشق من خواهی اگر با تو سخن
ای الصنم از تو سخن پروانه پروا می‌کند

ترسم محش لف شود یوسف صباح بنماید نس
آمش که در عشق آن همه شمع دلنجا می‌کند

نقش تمنای دلت با شد چه سرباز ز خدا
وصل تو را دل ز خدا دایم تمنا می‌کند

آن سه شیرین سخن از پرده از رخ بر فکند
ای علم پرلوه تا ران خسرو جادو فکند

آذر اندر آذر انداز و بتان آذر کی
ما یه از نقش تو در بتخانه آذر فکند

حلقه حلقه خیبری زلف تو چون فنان فکند
حده سه دار و روز و شب در حلقه خیبر فکند

هم چه چشم مه بر بستی که تا بندها ابد
هر دو از مستان عشق تا بحشر فکند

راست رویت خفت و مانده آتش در مرا
ای برادل آن روی خفت دلبر فکند

ترک شاه و تیشی از تشتر زهره کشتم
هر زمان تنک نقاهش از زهره خنجر فکند

هر که تیم وزی سرباز بدر داشت نیست
نی تواند بدر آن دل از تیمن بر فکند

در جرم زشکید سیخانه بره
خود و تال در تال خورده

بیا ساقیا باده ده بهر ... — هر روز شکر غم بدل دست دهد
مستی و بیخودی بیمار شد هر که عشق — چه میخانه کشتی چه صاف چه درد
فلاطون را الوز حکمت ... — به جان باید انوبه فخر ... برد
نیازم بان عارف رنده دل — که هیچ از اصل در ره دوست ...
روامان او ریخت خونم بخاک — رنده آنی ناله و امن فشرد

چه حافظ ... تو ... باز ...

سرامی دلبرباره ... دست ... د

کس غیر تو جاه در دل آگاه ندارد — در خانه ما غیر تو کس راه ندارد
خورده‌ی تو در زلف تو کردیده نمایان — افلاک چنین در دل شب ماه ندارد
یک ذره ز حسن تو مجد ... یکجا ... — ماه رخ تو خیمه و خرگاه ندارد
از چاه زنخدان تو آگاه نبوده — کز یوسف مصر آرزوی جاه ندارد
بر حال دلم هیچ نبوده دل سنگت — گویا دل خون گشته ما آه ندارد

... باده و ... رسید او ... ان

پهلوی سنگ در ... تو جاه ندارد

هر دل که در محیط عشق غوطه ور شود — در آن محیط هم چه صدف ... شود
خوان نمار کرده ... محراب ابروش — هر کس که باده ... خون جگر شود
کرده خدا شناس کسی کز خودی شود — آید برون تمام ز خود بیخبر شود
... ...

ور زیر تیغ عشق دل کرده ... — تا ... کلوی خشک تو زان آب شود
خنجر ... ده وز رخش ... — هر لحظه زلف ... جلوه‌گر شود
گر ... زمستی خود ... — ز اکسیر عشق هستی وجود تو زر شود

... از ... محبت ... صدا ... ۵ ... از من ... حال خبر ...

رازی ... ز حال ... کس خبر دهد — ... که دل به غمزه آن عشوه گر دهد
هر کس که ناتوان عشق شد طبیب عشق — ... مدام ز خون جگر دهد
رنج جفا ... ستم ... — ... به جز ... ثمر دهد
رخ ... — تا ... از سیم از جام زر دهد
دشمن ... رخ او ... نظر ... — ... زمان ... آن چشم تر دهد
شیرین ... لب ... — دو ... شکر دهد
... ز لطف ... مقام ... — در راه دوست هر که چه ... سر دهد
... ... — ... ... — ... ... — ... ...
... ... — ... ... — ... ... — ... ...
... ... — ... ... — ... ... — ... ...
... ... — ... ... — ... ... — ... ...
... ... — ... ... — ... ... — ... ...

بچگان ... رسیدان ... ۞ ... باز ...

دلم گر با هوا بود چرا جویای آن بدخو بود ... دلا رو راه آن همه روان که این مطلب ... بود

نخستین موج وصل ... که صد دل شکسته ز هجر تو بود ... صبا زین موی من چو منقلب که از بوی زلف تو بود

ز نقش حسن تو عالم ... که رنگ از ... بود ... شد از هجر لب ... ... جان ... بود

الا ای چشمش ... که ... بود

ز ذات تو صفات ... حدوث آمد ... ز ... حدوث آمد

... حدوث آمد ... حدوث آمد

... آب حیات ... حدوث آمد ... حدوث آمد

... خوش ... خوش ... انه

... خوش ... ند ... خوش ... انه

... خوش ... انه ... خوش ... انه

... خوش ... انه ... خوش ... ند

... خوش ... انه ... خوش ... انه

... می‌خواهد ... می‌خواهد

... می‌خواهد ... می‌خواهد

... می‌خواهد ... می‌خواهد

... می‌خواهد ... می‌خواهد

... می‌خواهد

... خندد ... خندد

دوش در خم زلف تو ... دلم — دیده‌ام خواب عجب خواب پریشانی چند

جان فدای تو نمودم نشدم از جان باقی — کاش می‌بود ... جانی چند

بنماید چه صبا جای ... را — می‌شود جان از عشق تو ... جند

شکار ... دل می‌زند از هر جانب — خیم می‌کوبد تو با عشوه پنهانی چند

روی ... دل ... — ... ابرو ... چند

هر زمان بر دل ... — از کمانخانه ابروی تو پیکانی چند

دختر رز ... از رخ ... — عشق ...

زلف ... صبا ... — صد شکن از کفر در ایمان ...

کرد ... زنار عشق — آن بت شکر لب شیرین ...

شد رخ او ... حسن — جلوه خوبان جهان ...

... نقش ... من — ... نغمه ... هیچ ...

شاه ... — باده ...

... — ...

شانه چون از زلف ... تو ... شد — حلقه ... گرفتاری شد

نقش آن بت را چه می‌خواهد کشد نقاش چین — چون ... نقش ... زناری شد

... جفاکاری چرا ... دل ... — از وفاکاری ... یاری شد

از ضعیفی ... — ... جفاکاری شد

آنکه دارد از مژه خاری به دل چون عندلیب باز با تهمت ز گلچین دهر خاری کند
آنچه مرغ دل کند از ناز چشم او هیچ صیدی بی رضا و ستم کاری کند
دیدن روییش چه ممکن چون تر باد رخش خونش را تیر باز قصاص گل بقلداری کند
گاهی از جوران جفا جو نه تنها نیم می‌کند نیز دانم چرا دیگر چنینم می‌کند
ذوق وصلم چو آغوش میسر اندکی باز بجا کردن آن نازنینم می‌کند
تنگ دل از جنبش دارای خوش منتم طعنه دهقان و دور خوشه چینم می‌کند
می‌زند آتش برافر باد آخر عمر را گاه دشنه دو لبی دیگر عنینم می‌کند
خنجر مژگان تیغ ابروش نشتر نه او داغم میزند گاهی ازو ایمنم می‌کند
می‌ماند تف و رخ سرباز آن تیغ نگاه بجای فایع از اندیشهای نقره و سیم کند

برویش هر یکی ماهی نماند محو ابرش دل که آن دل دل نماند
الهی خون شود آن دل نه از جان ز تیر ناز او بسمل نماند
شهید عشق نبود هرکه از دل بخون خویش متعمل نماند
دمی صد بار خود را کشته خواهم که جز روی کسی قاتل نماند
غمش با درد دلم منزل گرفته مرا جائی شبی منزل نماند
مراد ما بال محمد دیده لقا سلیم و سایه محمد نماند
مرحو جان دادن آن نهان حیرت تیر باز نه من عاشقان مشکل نماند
الهی جهان روزگاری نباید نه یاری بیاری یاری نیاید
جفائی زده از کار

جهان برده از کار دیرا نگاهت که دیگر ز من هیچ کاری نیاید
بروم من از عشق زانکه دیگر بدام تو چون من شکاری نیاید
نگاهش ندیدم چه یا بیرخ تو که بر چشم من همچه خاری نیاید
بمجلس میا رید یاران چه را که بر دامن گل غباری نیاید
چه خاصیت از لاله روییه که هر تن به کار دل داغداری نیاید
عشق او سرباز ابجوان به که از آه تو هیچ کاری نیاید

درحریم جان ما جانان بود نهاد جان درحریم جان بود
غیر یاریم محبت ایمانی دیگر نه از نفس او مرا ایمان بود
هردم از یک رشته چوگان افکند تا سر من گوی هر میدان بود
گاه عیسی گاه موسی میشود که سلیمان و الی موران بود
که خلیل است و با تش میرود گاه خود نوح است کشتیبان بود
گاه یعقوب است و که یوسف بود گاه دیگر یوسف کنعان بود
گاه پیغمبر شود که جبرئیل گاه طفل و امن سلمان بود
گاه اندر دلبری لیلی شود گاه خود مجنون بیسامان بود
الغرض سرباز آن در عینیت و امین هدار از لغمان بود

از یار عم آنکه عار داد که جا در دل تو قرار دارد لطف از که جفا شعار دارد هر کس تو کار دارد
حسن تو نرد وصال تو خبر جهد روز قرار دارد دیگر عشق همه ستم دایم ز آن آن نثار دارد

پیوسته خمیده بهر نخوت هر لحظه ... || خط ... عنبر [illegible]

از چون من آن نگار [illegible] || وایم الف چو نگار [illegible]

هر جان نیاز حضرت جانان نیاز کرد || وز آن نیاز جا بدل بی‌نیاز کرد

هر دل که راز خویش نهان کرد [illegible] || جا در حریم خلوت ارباب راز کرد

از خمخانهٔ حقیقت وضو کرد || هر کس [illegible] نماز کرد

آنکس که رو به درگه پیر مغان نمود || بر روی خویشتن در توحید باز کرد

خوش آنکه از صفات تجلی ذات دید || پی برده بر حقیقت ترک مجاز کرد

مرغ دلم [illegible] || با آسمان [illegible] کرد

[illegible] || [illegible]

در شب آن ماه پری چهره به بالین آمد || گفت [illegible] آمد

لعل بنمود که این شیره جان‌ها باشد || [illegible] آمد

[illegible] || [illegible] آمد

دل [illegible] شاهد جان || محرم راز شهنشه دل مسکین آمد

هر که در کوی رضا [illegible] تسلیم ساخت || [illegible] آمد

[illegible] توحید خدا [illegible] || دل [illegible] آمد

[illegible] || [illegible] آمد

دل [illegible] زاهد [illegible] || که [illegible] حضرت [illegible] نزود

[illegible]

جای [illegible] || چو [illegible] دل [illegible] نزود

زان چشمهٔ انوار چشم [illegible] || [illegible] خون دلش [illegible] چشم تر نزود

[illegible] خبران [illegible] حضرت یار || ز خود خبر نشود هر که با خبر نزود

دل [illegible] || [illegible]

نظاره [illegible] نقش جانان [illegible] || دلم چگونه ز جان از پی نظر نزود

فتاده [illegible] دل [illegible] || دلم [illegible]

[illegible] || [illegible]

زهر است [illegible] || جز لب که نام تواند برد [illegible]

تا جمال خویش که بر آتش [illegible] || کرم نموده شوق که [illegible]

آیینهٔ جمال تو را بین جان کند || دودی ز آتش دل ما [illegible]

[illegible] || عاشق [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] عشقش || [illegible]

اگرچه خویشتن جان جهانست | فدای جان او جان جهان باد

رخش در گلستان‌ها جلوه‌ها داشت | قدش در بوستان‌ها سرو شمشاد

گهی فرهاد گردد بهر شیرین | گهی شیرین شود از بهر فرهاد

گهی لیلی شود از بهر مجنون | گهی مجنون شود بهر لیلی آباد

ز حال دلبران بربودن دل | زمانی جلوه گردد گاه برباد

گهی طبعی خداوندی نوا زد | زمانی بنده گردد گاه آزاد

به چون [illegible] همرا زهر دم | زمانی تیغ گردد گاه جلاد

بهر نازش دل من طرفه بازی بکند | بر نیاز دل من تا چه نیازی بکند

خوم از تیغ که چون مرغ دل بسملم | گهیان در نفس زلف درازی بکند

تنگ و لعل زند عشق [illegible] نه کند | هر که بر ابروی دلدار نمازی بکند

تو که از نشید رخش جلوه [illegible] عجب است | مرغ دل [illegible] بازی بکند

هر زمان [illegible] بر مجرد دل | جلوه آینه عکس ابازی بکند

این نوازش به عشاق [illegible] | هر که زین [illegible] روی [illegible] بکند

هر دم از راز عشق [illegible] دلم | راز خود را به محرم رازی بکند

ز لطف گشتی که بگذشتان [illegible] تو گرد | ز نشه بخشم تو بیمار و جان فدای تو گرد

فدای گوی تو [illegible] | چون نسیم که زلف [illegible] فدای تو گرد

ندانم از چه ترا آفریده است خدای | که هر که دید جمال ترا فدای تو گرد

نقاب از [illegible]

نقابت از که نیم شکسته امروز چرا | اسیر شام غم صبح دلگشا تو گرد

[illegible] | که جان خویش فدا از وفا برای تو دارد

از جور روزگار بر هم مژه باید داد | یا از جفای یار بر روزگار داد

بر داد من نمیرسی ای شوخ داد گر | از دست بی عدالت صد هزار داد

گشته ایست عشق تو ام صاحب اختیار | دل میکند ز دست تو به اختیار داد

دارم از رقیب بود [illegible] جور تو | مطلبی کند همیشه ز بیداد [illegible]

سر تا زد از [illegible] روی تو | چون عندلیب سلیم ای گلعذار داد

دل من هر شبی را [illegible] بود | مرا این دل عجب کافر دلی بود

بان دلبر که دادم دین و دل را | به طفلی طرفه بی حاصلی بود

دل از بی حاصلی شد حاصل عشق | مرا بی حاصلی خوش حاصلی بود

برای بستن هر موی زلفش | مرا ای کاش هر موی دلی بود

گل من ذات وحدت [illegible] | مرا این گل عجب [illegible] گلی بود

ز افق عشق را انسان گرفتم | بدانستم که کار مشکلی بود

تقع شمع روی حضرت یار | تجلی بخش در هر محفلی بود

ابروی کشتگان هر که گرفتم | شهیدی [illegible] قاتلی بود

ز تیر غمزه ابروی کمان | دل [illegible] بسملی بود

دلا [illegible] شمع رخش پروانه کمتر | [illegible] خواهد [illegible] خوانه کمتر

دلم از شانه‌ات زخم تو آمیخت طره زلفش | جدا از شانه کرده دست آخر شانه گستر

ز مشکین کرده‌ای نافه گلها قصه خشک ازان | فدای نرگس مستت شوم بیگانه گستر

خدایا کرده‌ای قوت روان خوشه چینی را | تو را از خرمن خوبان گرفته دانه گستر

چه خواهی ساخت ویران عالم را ز سیلاب اشک | ازین ویرانه آباد و بیت ویرانه گستر

سراپایش از زنجیر هجران پری‌ها شد | به زنجیر خمش کن جان دهم دیوانه گستر

علی تنها روم میخانه لب را لب ای ساقی | که شد از نوم مستان کاشانه گستر

نمی‌سلیم بجز از صورت تو سجده برده دیگر | نمی‌گیرم بجز من تو خدای ابر دیگر

چه خیر بیگانه تو زد به بوم زآتش تو ترش | هزاران بار بر آرم ز تن اگر به دیگر

نمی‌باید صبا بوی شمیم حضرت زلفت | بدین مشق نباشد مرا همبر دیگر

تن بیمار تغییر کرده‌ام خم بر زلفش | به قید دام اندر نگهبان گیتو دیگر

رهی جز فتنه من ز غمزه چشمت از مژگان | کشیده هر طرف از خیل ناز لشکر دیگر

بده شمع غیر من جا به دلیران نتوانید | نشسته عیسی مریم هر باره بر خر دیگر

هزار از سر طیبه دایم از خدا تیمارم | که افسرده به قدم تو هر زمان شو دیگر

با تو هر سوی که نشینی ز توان توام گل | با تو هر سوی رسیدن گل آن گویم خار

حال بیمار مرا لیلیت از غمت پرس | زانکه بیمار بود آگهی‌اش از بیمار

از پریشانی ما من قصه زلف نشنو | که دهد خود به پریشانی جمع قرار

بی تو گر گلشن فردوس شود زندانم | بی تو گر خود شود همدم من در همه کار

نشان فرزانی نو

باغ فردوس شود بی رخ تو دوزخ من | گیسوی حور زند بر دل من نیش چو مار

عنبر سارا است یا مشک تتار | نافه چین است این یا زلف یار

گل اینست است یا طوبای خلد | قامت است این یا سرو جویبار

نرگس شهلا است یا بادام تر | یا سر مستی است در عین خمار

خنجر ناز است یا مژگان درشت | ناوک است این یا که تیر جان شکار

گیسو است این یا که دام هیچ دل | یا زده بر صفحه گل حلقه تار

عارض یار است از زلف عیان | یا که شد خورشید در شب آشکار

در گلستان تو ماند این نوا | ناله سر بار یا بانگ هزار

ای دل از دیده آن چشم فتان غم مخور | آخر این کافر شود روزی مسلمان غم مخور

دل پریشانی تو را جمعیت خاطر بود | گرچه حالت شد ز زلف او پریشان غم مخور

گر هم آن روز تیرباران ابرو کمان | ور خدنگ چشم او بر سینه مژگان غم مخور

سینه‌ات را چاک از چاک گریبانش شده | دامنش را گیر و در چاک گریبان غم مخور

ناتوان از چشم بیمارش دل شد شاد باش | بوسه بستان لبش او زود درمان غم مخور

لب نوشینش بود سرچشمه آب حیات | خضر جان را نو رود آب حیوان غم مخور

عارضش با لعبت گلفام دل بخشید | در بهاران روی او رخ از زمستان غم مخور

ای که حافظ سر لعلش از نوای سر از تو | [illegible] مستانه بار آید گلستان غم مخور

ای بسته بار دیگر بخرام هم تو باز دیگر   دارم به چه حیله شغف از جان من عزم تو دلباره دیگر

مشکین بر من نمی‌گیرد دارم تو چو من نگار دیگر   هر لحظه زناله‌ات جان من غلط به دگران هزار دیگر

[illegible] ارواح تو لاله‌زار دیگر   دارم به جفا عشق بیابد عار است هزار رو دیگر

سر بار لی رود و ر لوت   دو را نبود و یار دیگر

هم چو چل روی تو ای گل شکفته چمن در بهار   روی تو رنگ من دیده زنگ من حیرت شد تار

چون ... کاه نهان گردد و له شکار   شام تو به ... روی صبح صبح تو بعد و شام تار

گر تو به این عارض ... تیغ جنت گلشن چمن گلستان لاله‌زار   عارض تو عارض چو گل شرم لیلی شرمنده ... شکار

قد تو ایستاده در چمن سرو گلستان چو بهار   لیلی تو به ... چون خوی تو ... چه شکار

به بند تو ... گلستان تو به ... زده   بسته چه سر باز رو داغ رخت   هر طرف از خون دلم لاله‌زار

بسته چه سر باز رو داغ رخت   هر طرف از خون دلم لاله‌زار

از تو دارم تا حیا من چشم ... دیگر   لطف کن بهر خدا بر من باده جام دیگر

ای صاف ... ازدوم بده   زانکه نبود همچه من ... دیگر

دلبرا خوش خال لیف برخت ... جهان   صبح دلها را نیابند دانه و دام دیگر

نشان ... تحت ... شیرین کام من   باده ... بوسه ام با آنکه دشنام دیگر

زخم ... و ... تو ... زدم ... خود   میدهم ... جان ... پیغام دیگر

طایر ... جور ... بر ... شکر   از سر ... دیگر

یا ... از ... جان ... بسی ...   بنهد ... لطف ... دیگر

[...] ...

ز ... از ... بسته در جهان جان ... بار   هر ... لطف ... قدر ... ار ... تو راز

مراد ... ... حجه ... عمران ... هزار   ... ... انواع الصبار

دل ... عشق ... آن ... تو ... شهر ...   . دار

ره ... ... از ... هر ... دار ...   . انوار

جمال از شمع جمالش ... آمده آخر   حریم کعبه از ... آمد آخر

ز فیض حضرت ... دلبری و علامت   به بزم ... عشق ... شد آخر

عجب نبود ... ... خانه و علت   که ... ... درد ... ... شد آخر

جانا آنکه در ... زلف ... آمد   ... ... دیوانه شد آخر

... ... جای ... شد   ... ... ویرانه شد آخر

زنا ... ... در دشت جنون ...   . شد آخر

... ... نقش   ... ... شد آخر

... ... طور تجلی ...   . انوار ...

عشق تو ... برده ام چون ... پرده   از ... آن برده ... جنت ...

چون ... ... نقش ... کشید   ... ... جان دیده ... منصور ...

تا صدف دیده ام گوهر ... خرید   ... ... غیرت ... شود

راه ... ... روشنی خورشید و ماه   ... ... دیده خفاش ... نور

گر به ... ... تو ... ز ... من   ... ... شود حلقه ... حور

چهره رضای تو جست مطلع تیر باز بند ⁂ خواهم جام صفا باده فیض حضور

دلا رو و آمین جانی بدست آر ⁂ بنقشان جان و جانانی بدست آر
بده ایمان جو زلف یاری ⁂ بکفر زلفش ایمانی بدست آر
پریشانی چه داری تو پیری ادست ⁂ تو هم حال پریشانی بدست آر
در آ از ظلمت تن دیر جون خضر ⁂ ز لعلش آب حیوانی بدست آر
اگر انوار تجلی طور جوئی ⁂ برو موسی عمرانی بدست آر
ز صهبای بلای در دمندان ⁂ ز درد و محنت درمانی بدست آر
گرت با خاتم غم آشنائیست ⁂ تجلیات جان سلیمانی بدست آر
چه این سلیمانی چه بوئی ⁂ نگار بانگ سلیمانی بدست آر
برو تیر باز دامن برلبران ⁂ حریف یاران او آنا بدست آر آتش

زروی رخ خود ز نشانی نقاب انداز ⁂ بر آن شرق جان نور آفتاب انداز
بجای باده دلا حضرت ار روید آید ⁂ میر از نقش در و شراب انداز
گرت بکار بهشت است سیمین جان راه ⁂ زدست حور روشن سبو شراب انداز
ز درد جام خرابیان بیستر ... ⁂ بجای غنچه خویش را خراب انداز
به پیش حضرت معشوق چهره زرد اوست ⁂ لبان خویش دلا پیش با هتاب انداز
بروی خرقه الم علم نفسی طلبی ⁂ برو بمیکده و خرقه در آب انداز
ز نا خدا آید تا ... تیر باز ⁂ بیا و کشتی ما در خط شراب انداز

به تاریخ ... ۱۲۹۵

بیار ساقی می چهره آب آتش بیز ⁂ به آتش دل زندان زاتش آب ریز
غبار ترتب ما را ملک بیاید نشد ⁂ که شد تو تشنه ما ز آب عشق انگیز
بطور عشق به انوار نشستین روئیه ⁂ که مست آتش وحدت بجوی دل تیز
صفات دوست زمن برتر و تجلی او ⁂ که شد وجود من از نور ذات او لبریز
ز کوی بتکده زاهد چنان بلعبه روم ⁂ مرا که زلف بتی کشته همت آویز
بجای عرش خدا دوش هاتفی میگفت ⁂ که از بلای خدا جز تو کی خدا مگریز
ز خود الم لذتی با جهت توئی تیرباز ⁂ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

چنین بزلف خود اسیر و هندام انداز ⁂ مرغ دل با نجم دام ربا دام انداز
صیقلی عشق تو بر آینه دل زده ام ⁂ جلوه خویش بر این آینه جام انداز
برده بردار ز رخ جلوه دیگر بنما ⁂ شورشی باز تو در عالم رو بام انداز
هر که بدنام تو شد جنت نکونامی را ⁂ ننگ بدنامی خود بر من بدنام انداز
ای دل از آه سحر سینه آه بد انداز ⁂ آتش از بخت خویش در آن جام انداز
یا زنش شاهد ما بزم نیا بی واره ⁂ تیر نیازش کن از برون خود دام انداز
گر به هلدار حقیقت رخ گلگون ما ⁂ زلف تا قرص رخ مه گلفام انداز
صبح شام آتش رخ زلف ای باد صبا ⁂ بامداد از طلبی رخنه در آن شام انداز
صد دام تو زلف دل یک نگاه است ⁂ دل تیرباز تو در حلقه آن دام انداز
گهی ز رو گهی نور است تیرباز ⁂ گهی تو تیر گهی طور است تیرباز

پا از فضای نام خویش بردار — ظهور ذات منصور است سرباز
تو گویی شاهد هر پرده او است — پس هر پرده مستور است سرباز
به دیدار یار روی اغیار — گهی جیب گهی طور است سرباز
به بزم می فروشش درس راه — گهی نزدیک و گه دور است سرباز
گهی کرده سلیمانی جهانی — زمانی نیز از مور است سرباز
هوای سرکشی سرباز است — نشئه عشق مشهور است سرباز

مرا خراب لب ساقی از شراب امروز — برای رحمت فردا مکن ثواب امروز
ز روی دختر رز پرده از کرم بکشد — عیان ز شرق صراحی کن آفتاب امروز
ملک به تربت ما سجده می کند از دل — بیا به تربت ما برفشان گلاب امروز
برای جلوه شکم تبسمی بود — ز روی خنده ملک برده دل کباب امروز
بخواب دیده دلم دوش نقد بر باد است — فتاده رشته جانم به پیچ و تاب امروز
ز نشاء گنه تو حسنی نزد تو را که — به نیم غمزه تو کردی عالمی خراب امروز
ز آب دیده ما رحمی از خفا نمود — هزار نقش به بینش زدم در آب امروز
صبا ز کوی تو ام بر مشام بوی رساند — شکست بر سر من شیشه گلاب امروز
بگو چه حیف تو افتاده ای بر نرز — فکن بگردن از نقش خود نقاب امروز

دل بر خنه است از تیغ عشق تو باری که ببرش — گرم به بار زنده چون طفلی مادری که ببرش
زاهد از نهال الحق زنم از سر بیبن — همچه منصور کشند بر سر داری که ببرش

فایده از انده ام

فایده از انده ام خسته به یکرو زجان — خسته ام بود دل خون شده کاری که ببرش
دوش مست از غمش گفتم دو سه حرف درد — دارم از بادهٔ نوشین خماری که ببرش
راز زوی لب شکر شکنش همچون نی — می کشم از دل خونابه زاری که ببرش
کرده ام کوی محبت به نگاهی صیدم — آهوی چشم تو بی شیر شکاری که ببرش
هیچه سر باز دل از آن مه بی مهر و وفا — دارم از دل من بیدادگر اوی که ببرش

گر خلاف چرخ در آغوش گیرش — تو خنجر است منش فلک آغوش گیرش
گر بنهد کمان ز سر خشم کردش — در لو بدیم ببر زجان گوش گیرش
جان داده ای بحلقه زلفش عجب مدار — کاندر عزای خویش سیه پوش گیرش
دوشم بدوش تو پریشانی — شاید که مست کرده بدوش گیرش
گر دل ز بخت از من رنجیده شود اوچه غم — در شام زلف هیچ بنا گوش گیرش
روشن شود به حرفی من گر چراغ طور — پرتو جمال تو فراموش گیرش
سرباز با تجدید غم هجر یار را — تا زدم بدل نهان فراموش گیرش

بی واسطه در سینای عشق از پرتو نور حسن — هزاران همچه موسی گر خفته ز آتش ارنی
ما دوم نقشش ز هر پرده صد جلوه داد رو — حجاب حسن او در پرده گر چه بست رخش
مدام لرزند از این انا الحق نغمه زاهد — که او را اعتقادی در دین ماند یقین منصور نیش
فدای باغبانی که صفای طینت پاکش — شراب باده نوشان جمله کرده است انگور ارنیش
به حرف غیری دل ببرم از تو تیغ لب جانان — لیکن آتش زنبور نیش

طمع شکر نه میخواهد دلم اندر برش بود — شهری تو دور باش حسن شیران ایمان آورش
خط عنبرین آیت تلیمانیست یارا — که بود چشمهٔ نوش لب تو شکر شورش
بدین کافران چشم و دیم دستوری امروز — چه دستوری بیت یارب نگاه یار دستورش
نوبهار باغ قیمت به دوران خضرت خط — شراب عشق میخواهم به سرو قلب ابو دادش
هوا چون تو کبود تنش آید از یار فلک عارضش — وطن جان از خدا طلبید شکر از لب شکر بارش
رو به منزل چرا دم نرگس چشم مست خمارش — شرار آتش رقیب ز رم ز طوبیم حدیث لفظ بارش
لب جان ز روی تو کام یار را جلیل مست آید مقدار زیش — که بهار آید او که رود یوسف از نقد جان خریدارش
گل بود شعر عارض او ترا بسته جمیل لاله زارش — حلقهٔ زلف عنبر فشانش شب آید ز شک انبار ریش
نشسته میرزا عبد غنی بیک — که با همه مرحبان تو جانش

رنگ بر روی تو زمرد ابروی خویش — من بیچاره جان چاره کنم با دل خویش
دست تو ای نامه تو مرده باد — هر هم خوابیده چاره چه جوید درد نیش
مژگان ترکان تو که کمان نیست جنبش نوش — نوش با داده ام از غمزه زنند بر دل ریش
بر شمشیر تو اندیشه ام از کشتن نیست — ترسم از کشتنم اندیشه از آنم اندیش
چون تو نازک روی عنبر بلبل گوید — مرگ ما را بین غوغای قیامت در پیش
زاهد از صحبت کافران تو به فیض رسد — یا از این رو مبین ترک لی همدم خویش
ظاهر باز بر کار سعدی ... — هر ترکی ... در سر ... کار
بیا باده جام ... زلف معنبر ... — روزی ... بر داغ ... به ...

روزی چو رخت رب نقاب بلیوان کش — ز زلف عنبرین خورشید را از صبح عنبر کش
شده در سلخ عشق تو جوان قصاب ایام غم — بزن تیغ نظاره ترکان را الحق سخن پرده در کش
صبا از حضرت جانان بیار تازه بهار — قلم بر صفحهٔ نقشا بجبر تیل و بمیر کش
خطیب عشق را بر تو که از محراب ابروش — به سجده خطبه بر خوان زاهد از منبر کش
بدین عشق بند چه ابر طوفانی را او — دلا جود را مویش بر طواف حج ابر کش
و صالش مست عملی گر کشان ... — خیالش را بجای هر خوبی ... کش

تو را رخ پاره باشد هوش — تو را لب پاره باشد چشمهٔ نوش
ز آن نرگسی که آهوی چشمت — بود در چشم شیران خواب خرگوش
شده روزی تو نقد بر آن — بود بخت من و خال سیه پوش
بهاری ز شکر با همه چشم — بغارت زهر با همه گوش
هر آنکس دید ابروت بدل الفت — امان از این کمان گوش در گوش
تنت را پیرهن در بر نشید و — جان بی جان نشنیده خوش در آغوش
که دیده ماه را بجز تو که دار — که دیده سرو را بجز تو قبا پوش
تو را با شمع خوبانت روشن — چراغ دلبران گردیده خاموش
بدل کوی مثال آفتاب زنهم — کرده ما را لؤلؤ که محزون
مباد حلقهٔ زلف تو تیر با ز — تو را نشسته غلام حلقه در گوش
درخرابات تو تکیه باده فروش — خرقه و سجده و سجاده بر دادم دوش

گشتم آزاد ز قید دو جهان تا کردم
حلقهٔ بندگی پیر مغان را در گوش

دارم امید که در روز جزا بر دارد
دست عفوش ز کرم بار گناهم از دوش

زاهد از دیر ترسا کعبه مجو ام که این جا
برده از من بصنمی دین و دل طاقت و هوش

خواست قاضی که دهد بوسه جامم لیکن
لب او گفت بیا وین همه ارزان بفروش

ای خوش آن دل که بیاد لب میگون تو بود
ز آتش عشق تو چون خم می اندر جوش

خواهی از تیر بلا در دل سری تیر باز
جدا از صورت آن را مشو معنی بپوش

تا داده ام بدست تو من اختیار خویش
در مانده ام ز دست تو از کار خویش

در کوی عشق آهوی چشم توی کند
از یک نگاه شیر دلان را شکار خویش

کردم آب دیده خود غرق ای صنم
گر قربان نه بیند اندر کنار خویش

لرزد دلم مباد که گردی رقیب من
بینی اگر در آینه عکس عذار خویش

پروانه وار جان دهم اندر هوای تو
سازم خیال روی تو شمع مزار خویش

دل بسته ام ای صنم از نگاهی زلف تو
گردم بدست خویش شکسته از کار خویش

هر بار دست آتش لب تو در عذر
آواره کس مباد چه آواره چو خویش

دلا پروانه بی سینه میرقص
مباد چشم آن بیگانه میرقص

بپای شمع روشن از دل و جان
ز شور عشق چون پروانه میرقص

تو را گر آشنا یی هست با دوست
میان مردمان بیگانه میرقص

بکش بر سر در جای زانش تر
بپای شمع آتش خانه میرقص

بود نه از دل بها دین

با دو سر باز در راه شهادت
بزیر خنجر او میرقص

بر من کیش عشق باشد نماز فرض
باشد سجود ابروان و لیک از فرض

کیش مجاز هست نمی مستطیع عشق
باشد به مستطیع طواف مجاز فرض

بازم ز جور از در خود راند آن صنم
شد جان تیر ان من بیچاره باز فرض

از یک نگاه گشته به محمود غزنوی
رخ شودن از نیاز به پای ایاز فرض

سر باز در قمار محبت مباز سر
لین با حسن دولت بهر بالا باز فرض

چو ش بدیدم ز خوی او غلط کردم غلط
زخت بر گفتم ز لوی او غلط کردم غلط

تنگ گفتم تنگی او را خطا کردم خطا
نیستش دادم ببوی او غلط کردم غلط

قامتش را سرو گفتم کج نگاهم کرد در رفت
راست گفتم جستن روی او غلط کردم غلط

گوهر رفتم ز جور او عجب کردم عجب
تو بتو جستم ز سوی او غلط کردم غلط

تا جستم بر دور روی او چه سر بار دار
مردم آخر از آرزوی او غلط کردم غلط

دل ای انوار جهان می کند خط
نه از پیر کعبتان می کند خط

گرم چشمش ره دین زد و لیکن
دگر زلفش ایمان می کند خط

دلم خاطر پریشان تا که دید
از آن زلف پریشان می کند خط

تیر دادم که چشم کافرش را
اگر بنده مسلمان می کند خط

بزیر خنجرش سر باز گلین
چه اسماعیل قربان می کند خط

سوختم از آتش عشق تو سر تا پا چو شمع
هر زمان عشقت زند آتش بجان تا چه

حاجت آرایش نبود میارا خویش را
همت تو داد از جمالت انجمن آرا چو شمع

برده بر شب گر زمان از روی آتش فام خود
تا که بخشد روشنی بر محفل دلها چو شمع

کلبهٔ تاریک ما از دیده روشن بی چراغ
تا تو در فانوس دل بنموده‌ای ما وا چو شمع

تا شدم پروانهٔ شمع رخ زیبای تو
آتشم بر جان زدی صد بار بی‌پروا چو شمع

چند چون سر بازی شمع شبستان
چند رود از سر سرم در غربت تنها چو شمع

می‌کند دور فلک دایم مرا خون در ایاغ
تا چه گویم تا کند از لطف ما را تر دماغ

گاهی از بیداد من صد گونه هر از هر باد و لغ
داد و فریادی بود هر روز در هر خانه باغ

روزگار بیداد ما را تیره کرده چنان
ورنه روشن کرده‌ای در طرف [illegible] چراغ

بودی از داد دلم آگاه آن بیدادگر
کی بدل از ناله روی هیچ خود ننهاد داغ

از پریشانی دلم چون گشته اند کوی او
می‌ندانم بهر تا زم ازکه اش گیرم سراغ

بهر خط رخسار زیبای آن زیبا پسر
نیست در خوبی [illegible] سبزه در باغ و راغ

خاطر جمعم پریشان شد چو سر بازمین
خوانده چون [illegible] شکست [illegible]

تا که عزم [illegible] وصف
پایه آرم دامن [illegible]

در گلستان محبت تخم کردم سالها
تا ببوم دل کشیدم قامتت را چون الف

کینه جوی [illegible] سیاه چشم تو
من ز پا [illegible] قلم [illegible] صف

مرهم الماس خواهد زخم ابرو کمان
تا دلم شد [illegible] تیر غمزه [illegible]

راه از میخانه‌ام [illegible] چرا
می ندانم [illegible] آن [illegible]

راز پنهانی

راز پنهانی که پنهان بود اندر آسمان
آشکارا گشت در میخانه‌ها با چنگ و دف

خواهی ار یابی [illegible]
[illegible] چون [illegible]

در [illegible] خیلی غزالان مشتاق
کلبه [illegible] خوش خط و خالان مشتاق

شمع رخسار تو را شمع رخان پروانه
داغ سودای تو را لاله عذاران مشتاق

سرو آزاد تو را سرو قدان بنده و جان
ماه رخسار تو را مه جمالان مشتاق

جان بر [illegible] همه نوش لبان
[illegible] تو را شهد مقالان مشتاق

گلشن بزم تو را ماه مثالان جا کرد
مجلس بزم تو را تازه نهالان مشتاق

گر نه [illegible] شود [illegible]
گوهر نظم تو را اهل کمالان مشتاق

همچو شاهان سر [illegible]
از لوح دلم [illegible]

از سوزن عشق او دلم شد
در کارگه عشق [illegible]

ای [illegible]
در دیده [illegible]

[illegible] این [illegible]
دلم [illegible] این [illegible]

سر [illegible]
از [illegible] شود [illegible]

ما [illegible] خاک
بر دیده خاک کوی تو بهتر ز جان پاک

پرسی اگر ز حال دلم [illegible]
گویی اگر ز جان گذرم [illegible]

گر بشنوم ز باد صبا بوی ای صنم
چون گل کنم ز جور [illegible] سینه چاک چاک

از تیغ [illegible] ابروت [illegible]
از تیر دلنشین تو [illegible] ام هلاک

دردمن از رقیب بود آهم از فلک ... که زین گروه ران کشم این اوردبار
ساقیا بمرد آرد الرجام باده را ... دلبر مرا ز گردش گردون دون چه باک

یک قطره همت تو دریای عظیم به ... سر باز رو به سر چو دارا به پای تاک

هر که جان بود تو نماید سنبل ... یا تواند خورد آب سلسبیل
تو در حجت میکشی بر کشتم ... عذر باید خواست از قاتل قتیل
توضم تا یکی بانجام خود ... ماه بنجبر نتوی که جبر ئیل
از زبان بت انا الحق شیوه کن ... تا در آید بت خنده از دو خلیل
با تو باید هم تو و اصل شدن ... خود رهی خود راه بما خود دلیل
ربداتم خواب سازم زانکه تو ... پا نشر یکی پا بند بری یکی عد یکی
حالی دو طاقت بار غمت ... پشته یکی بر دو شش نیرو بار بپیل
هردم بر شوی تو بخوانند مرا ... باده طنبور با بانگ رحیل

بیاد دات بکجه سر باز اندیش ... تیغ بر کش زانکه شد خوش سلسبیل

زروی تو بهار وگرده این دل ... زان روی تو رو و گرده این دل
به یاد دلبری جو گرده این دل ... مرا چون خویش بدخو گرده این دل
شکلت را جا به جلو گرده این دل ... به آهوی حرم جو گرده این دل
مرا هموار ه جفت طاق محنت ... ازان چو تیر ابرو گرده این دل
مرا اشغلیها در مراجعت ... حلقه زلف تو را تو گرده این دل

بیاد نوخ دل

پای یوسف و شبر گره ای جان را ... تو داده ترازو گرده این دل
زنگین طره مشکینه مو یکی ... ز چشم خود دارو گرده این دل

بیکران بازی میدان عشقش ... سر تیر بازار الو گرده این دل

دل بی شد زخرقه تو قم به بزم حال ... تا قی بیار باده که رستم ز قیل و قال
در پیش میش ان محبت حرام نیست ... آن می که شد به فتوی پیر مغان حلال
خوش آنکه خورد از الف تا قی سلسبیل ... از جام عدل باده تو حید ذو الجلال
دیدم جمال شاهد جان را بچشم دل ... سر زد چه مهر روی تو از شرق خیال
در هر جمال محو کمال تو گشته ام ... در انعکاس حسن کمالت ز هر جمال
در تجدات صفحه کن نقطه وجود ... آمد ز نقطه تا الف و شد الف دال

سر باز دم من زجمال جلال ... که روضه حسن نطق جهان گشته جمال

در کوی جانان مرا آشنا دل ... افکند بار دم و نشسته در محل
چون ابر گریم در راه آن ماه ... نابد نبشد از در محمل
از تیر ناز ابرو کمانی ... مرغ دلم شد در سینه بسمل
از حال زارم کی گردد آگاه ... زین غرق دریا آنه تا ساحل
آخر ز عشق تا جا ... از کعبه کردیم در دیر منزل
زاهد چه گویی ملامت ز عشقش ... در پیش ما هست قول تو باطل
آسان زجانان نتوان گذشتن ... از جان گذشتن کاریست مشکل

نشد هیچ عیشش تمام صحبت | هر دل بخوبان کرده مایل

بابند دو نقش شیرین ترا جان | در کام سر باز هر بلاهای

نشد در قید زلفش مبتلا دل | چه سازم شد گرفتار بلا دل

توئی در هر دو عالم مدعایم | ندارد جز تو دیگر مدعا دل

شدم بیگانه از هر آشنایی | شد تا با نگاهت آشنا دل

خدا را کم جفا کن زانکه ترسم | کند از جور تو رو بر خدا دل

مکن ای بیوفا ما را تو امروز | که سازد با تو فردا ماجرا دل

بیا دل وده جان برباد سرباز | محبت آشنا کرده با دل

نهادم دین و دنیا بر سر دل | گسسته جز من مبادا کافر دل

بلب نظاره جود کردم ایمان | فدای نقد زلف دلبر دل

مرا باشد بسر زاهد که باشد | رخ لعلش بهشت و کوثر دل

سوی میخانه باید شد ز مسجد | نهد چون عشق پا بر منبر دل

حدیث واعظت کرده فراموش | اگر خوانی حدیث دفتر دل

شعاع شمع رخسارت دمادم | مرا پروانه سان سوزد بر دل

توئی فرمان ده ملک وجودم | بود حکمت روان در کشور دل

هزارم دل بغارت کاش رفتی | توئی چون اعظم غارتگر دل

چه سر با ز ازل پوشیده ام من | ز عشق تو را ز ایشان چو دل

تمام کلیات [illegible]

ندانم کیست این جانانه دل | که دارد جا بخلوتخانه عشق

بیاد یوسف مصر وجودم | نشیمن کرده ام بیهقتم خانه دل

عجب بنگر که گنج محبت پیداست | که پنهان گشته در ویرانه دل

مرا شمع رخت در محفل جان | سراپا سوخته پروانه دل

دلم دیوانه زنجیر زلفت | مبادا کس چو من دیوانه دل

شکنج زلف و خال و عارض او | مرا کرده دام و دانه دل

خوش آن رندی که از صهبای وحدت | خراب افتاده در میخانه دل

غلام همت آنم که نوشد | می توحید از پیمانه دل

شدم غواص بحر عشق تربار | برای گوهر یکدانه عشق

اگر از عشق تو در کتب رقم | ترک دین کردم و در مذهب ترسا رفتم

چلش حسنت چه بیار عاقبت دیدم | نقد جان در لعم از بهر سودا رفتم

شوخ نیسان من غارت دینم کردی | آخر از ترک نگاه تو بنیسا رفتم

کافر عشق شدم رشته زنار بیار | که بکوی تو از بهر تماشا رفتم

لب ترا یافته صد هم از هر جانب | چون طوطیش ار نیا کردی چه به تماشا رفتم

در عشق است چنین مدتی سرمایه | من با مطلب دل آگه به یاد هم

زلفش رخ پریشان دیدم ندیده بودم | لعلی حجاب مان دیدم ندیده بودم

پوشید عارضش را آن زلف عنبر آسا | در ابر ماه پنهان دیدم ندیده بودم

جیبی ندارم وا رود دل بسته‌ی زلفش | آهو به ترکستان دیدم ندیده بودم
از دوره‌ی محبت با مار لیلی را نیش | دلبر چه طفل بازان دیدم ندیده بودم
بر برد لعل آن نه شیرین خطی دمیده | در ظلمت آب حیوان دیدم ندیده بودم
لعلی که هیچ با را اعجاز عیسوی هست | درمان دردمندان دیدم ندیده بودم
من تشنه لعاه لولی کرد از سر ترحم | کافر دل مسلمان دیدم ندیده بودم
آن ماه سرو بالا از نار سحر آسید | من سرو در اجرامان دیدم ندیده بودم
در زیر تیغ قاتل سرباز خسته جان را | بر جای گریه خندان دیدم ندیده بودم

هر دل ز آتش عشق تو شراری دارم | تو خم آنجا که یکدانه داری دارم

تنگ تو یادم دلوی تو دیارم باشد | بو العجب یاری و فرخنده دیاری دارم
دلربایان بنظر در همه فصلی دیدم | ز خیال خط سبز تو بهاری دارم
بنده‌ی سرم که نیوخ جفای تو ز لطف | کارم از کار گذشته بتو کاری دارم
بار عشق تو بود بار بدوشم دایم | باری از هیچ ندارم ز تو باری دارم
ساقیا لطف لب تو که پیمانه بس | تبرا باده‌ی هر شبه خماری دارم
داده‌ام تیره‌ی خود شیوه اینجا زترد | هوس کشته شدن بر سر داری دارم
آنکه بجویش ز غم دل وار روداه | غرق در آبم و از آب غباری دارم
همچو سرباز تنم دیده و صد داغ بدل | از جفا و ستم لاله عذاری دارم
از رخ مینجه‌ی نور صفایی بینم | عکس از جلوه‌ی انوار خدای بینم

هر که دارد دل

هست در پرده‌ی دل نقش تو نتوان گفتن | نه ز نقش تو در این پرده جهانی بینم
با تو ذات تو چون از دل من جلوه‌گرا رسته | خویش را آینه‌ی ذات خدایی بینم
آنچه موسی بر طور بتجلی دید | من شب و روز در انوار تماشای بینم
همه شب در گلوی عالم بالا تو دم | بس ز بالای تو هر روز به بلای بینم
سوی مای گند خیمه سیاست گلی | میل آهوی خطا را بختن می‌بینم

هیچم از روی تو دعا را اثر باید | این عجب بین که چه بوری زلی بینم

ما به میخانه ز راز روی ریا آمده‌ایم | از لب رند و صهبای صف آمده‌ایم
هیرو دین متاعیم ز رخسار بتی | محو در جلوه‌ی انوار خدا آمده‌ایم
صنما مردم چینیم و ز اقلیم ختن | بهر نکهت ز پی نافه ختا آمده‌ایم
چون ترا قبله‌ی جان گوشه‌ی ابرو تماست | کرده‌ایم صدق به محراب دعا آمده‌ایم
رهبر کوی تو ای مظهر عشق نقف ن | دردمندیم بامید دوا آمده‌ایم
ز رهبا دیدن تو ای پادشه کشور دل | بسر کوی تو مانند گدا آمده‌ایم

همچو تیر با رجدا ز کمانم از جان | بس بالای تو از دور بلا آمده‌ایم

من عاشق ملامتش آن یار مه تنم | پروانه‌ی تجلی آن شمع روشنم
از مهر رخم چه باک ز آتش جهنم مرا | چون بنده‌ی محبت آن آتشین تنم
از اشک چشم خویشتن آه آتشین | گاهی در آب غرقم و گاهی در آتشم
معیار چرخ کوی حکی امتحان میار | اکسیر عشق کرده زر ناب بتغشم

نبود عجب که شاه شوخی دلان شوم — ور زین چنین لطف خوبان تر شوم

دی بر براق ار زنده آن جان پاک لطف — در لوش آفتاب نبود نقش ابر شنم

شعر بار جهت عدم از روی او نیست — لیکن تو را بود قناعت ز شعر شنم

زاهد امروز به بوی راه تو ابی دارم — یار با مغبچه بزم شرابی دارم

می کشم باده نابی ز لبش از شکر — چشم بدور که خوش باده نابی دارم

دیده از طره پرتاب خوبت در تاب — منم از طره پرتاب تو تابی دارم

نازنینا بمی ناب لبت سیراب است — ز تابش ز دل سیخ کبابی دارم

بار تیر محبت فتاده است بمنزل ما — بهر بوسیدن او باز حجابی دارم

پنجه از خون دلم کرده خضاب نگار — نه بتر پنجه من بین چه خضابی دارم

هیچ تیر باز دل ما که غیبی است — تو چه در جای از آن لطف طنابی دارم

[illegible] اند دل از نغمه هوائی دارم — دست در حلقه زلفین و رتابی دارم

رخ خدا خانه و خون بدلم مینازی — زخود ای شوخ خدا لیکن که خدا دارم

هر شب بالای تو را دیده دلم اندر خواب — باز امروز ز بالات بلائی دارم

دل ز عشق تو بجائی نکشد دوردست — زانکه در آتش سودای تو جائی دارم

راه دل رو به عراق است شهر رو به حجاز — همچو عشاق بهر کوی نوائی دارم

هر شب نغمه نهان بوسه بیام زده — کی من ننده در کوی تو پائی دارم

تو که شاه خوبان جهان از خوبی — من که شعر باز تو ام تو بیدا دارم

باز اللهیار



باز آمدم بایکره از چین لطف دانم — کان مغان را سر تبر از خط عنبر تا کنم

تا چند ای بالا بلا با خشم خون بالا رخان — از حسرت بالای تو از دو جانب بالا کنم

زیبا بود دلدار ما خواهم من بیکس با — زیبا زمانی از خدا تا روی سوی زیبا کنم

گر از لبت ای سیم بر شهدی بیابم از شکر — عیسی صفت در هر لگد صد مرده را احیا کنم

دیم تو دانم تو به هم دین دانم ترسایم — حاشا که دین خویش را از زاهدان حاشا کنم

گفتم باده خود سحر تا چند باشی پا از … — [illegible]

هردم بیاد چشم … با خنک نی — سربار ترسان تا جام می صد سجده چون مینا کنم

تا بوی من دل با غنچه تنگ کردم — چون سگان طوق های تو بر گردن کردم

زدم از … خوش صبح چه بلبل صفیر — تا که بر گوشه بام تو نشیمن کردم

گفتم حلقه خلد است چه برد خنقش — تا … تو را در رشته … کردم

نور روی تو چه در طور محبت دل دید — همچو موسی هوس وادی ایمن کردم

از خرم داد … نفس — در طلبات دل آن شمع که روشن کردم

غنچه در دیده من جای چه بکهان … — یاد گل روی تو چون رو بتو گلشن کردم

بدلت … دیده نهان — دیده را با دل خود بهر تو دشمن کردم

همچو تیر باز با عشق تو از جان — جو نبرد … برهمن کردم

گاهی از دل … تنگ تو ما دارم — شب شنبه روز تو نهان در دل … دارم

گاه فرم … میل با جوی حرم — تا به پهلوی تنگ درگه تو جا دارم

با چنان لاغری از کوی تو نتوانم بنشینم / من که در کوی تو عمریست ز سر پا دارم

نور عشق تو چنان ریخت سرشکم از چشم / که ز سر تا بقدم حالت دریا دارم

قامتت سرو رخت مه و دلم طایر سرو / گو گوارا سرو من از بیضه بیضا دارم

بحرم ای غنم از دیده رخ جان زاهد / شعله در لعبهٔ دل شمع جلیت دارم

همچو موسی علم رو تو بسوی وادی طور / زانکه از نور رخت آتش موسی دارم

کس نگوید که بسر کوی تو از ما زشتی / بسر کوی تو من حالت عنقا دارم

هم چو شد بار وصال تو نشانت مرا / من دل سوخته بلبل چه تمنا دارم

ناله بلبل بهم همچو نغمه کنم / ترسم از خون جگر حسرت اثر کنم

چون تو ای بت جمال از در من ... / ... بنده تبدیرم

بار دیگر عهد صبح از صبح / ناله ترک دین بهشتر کنم

خاموم از بس جگر بت / آرزوی جنت نو کنم

از جهان خال بسته از دهان / همچو بنده جای در آذر کنم

از خم شراب که لعبتی تو / خویش را اوراق دفتر کنم

چو بعد رو کسی بوده ام از / کشته زلف تو باغبر کنم

گولیان اولوت دیگر کاشی ان بوده آن از کنم

در حمام عشق سر بازم محوا / ن نه در بای تو نوک سر کنم

با خیال دل از دل الله تو بار نه بستهدم / نیر دوم نه ذرت که از درت بستندم

درون ذکر تو رفتن میان خلق خدا دارد / تو را که کوش بستندی من این بجاده بستندم

به بخش روی تو نیز دله یکی نیا هم / به بخش قد تو نهد و هوای سرو بندم

اگرچه نیر دلم در طریق عشق و لیکن / کشنده حلقه زلف چه آهوان بندم

چه حالتست ندانم که در ره عشقت / گهی زنده بنالم گهی ز شوق بخندم

نکرفت یا شیرین لب تو لطف شکر / نبات مصر خجل گشته از حلاوت قند

بجا و دانه خال رخ تو چون شیرا زد / بمیان آتش سوزان عشق همچه سپندم

با جهت یار دارم از بهشت عار دارم / نقرنیچه عار دارم از رشک خاری زتو هشیار دارم

مستی چه بوعم زلفت من با دل خونین کار دارم / ونیم چه بیت نازشمار جدا که من نگار دارم

شب در غمی از خیال آن بت تو که هزار عار دارم / مانند سلسلهٔ تو فتادم لعل چه شکر نگار دارم

ما هست غم تو در نثار هم از همه جهان نثار دارم / آشفته ام چو بخت ناصح تو زکشته زلف یار دارم

از لاله رخان لبان شیرا زد / دایم دل داغدار دارم

از جمال تو تحفه دیگر میخواهم / این دل سوخته را تو خنجر میخواهم

از لعلت طبیب بوسه ای امید مرغ / تیغ کام رخت از تو شکر میخواهم

با تب هجرت که در آرزوی شیر تو ام / مرغ پا بال و پای هستم و پر میخواهم

گرچه دانم که دل دلبرها تنگ تو و / لیکن از ناله زاه تو اثر میخواهم

شیراز گل قد بازش میخواهم / این عجب بین که من از سرو ثمر میخواهم

من دیوانه ز زاهد طلیم زنده و لی / معجز عیسی از حضرت خضر میخواهم

زینت ما شده عهد تب وصال من تو / هم چو شد بار زتیمار شکر میخواهم

آنچه اندر سینه دارد سینه دارم / کاش تیر و خنجری بر سینه دارم

زلف او دام است عاشق چینه دارم / سر نشد در دام با آن چینه دارم

من همان رندم که از دو یار چرخ / جای دارد خرقهٔ پشمینه دارم

صیقلی مهر کرد تا برد … زنگ کفر از خاطر آیینه‌ام

ای به نقش لبت این پرتوی ما … همچو تمثال سلک بر نیام

همیشه همچو مگس بر شکر نظر دارم … ز بس هوای لبت حسرت شکر دارم

وگر به تیغ زنی سر نپیچم از تیغت … ورم به تیر زنی سینه را سپر دارم

بجان من رسد از حضرت تو هر تیری … قسم بجان تو کز جان عزیزتر دارم

اگرچه چشمهٔ چشم شود چه چشمه چون … کمان ببر که ز چشم تو چشم تر دارم

سرم مشهور جان با جمال عشق تو شد … بدل نهانی عشق ترا بسر دارم

لهی ز لعبه تنی جلوه‌گاه اندر دیر … ز جلوه‌های توای جلوه گر خبر دارم

بپوش روی خود ای شوخ زانکه جان بنواز … ز نقش روی تو رو سوی نقش کردارم

سالها شد که ره میکده‌ها می‌پوییم … جامهٔ زهد به آب خم می می‌شوییم

در پس پردهٔ دل شاهد جان کرده مکان … با خبر باش که بی پردهٔ سخن میگوییم

هستی من همه از هستی او هست شده … گر دو بینی نبود هر چه ببینی اوییم

روی من آینه زانسته از آن نیمه رو … روی خود بین اگر از روی نکو در روییم

باغبان ازل از تربیت عشقم داد … تا نگویند حریفان که گل خود روییم

طوطی مو به نتم کند دل زیبایی خویش … مو به مو آنچه کند همه سخن شکلی ییم

گر شعر سرا نیز ز استادی حافظ باشد … آنچه استاد ازل گفت همی گوییم

خنک آن روز که سر در سر جانانه کنم … طوف میت الحرم کعبهٔ خم خانه کنم

جا دادیم این

چاک در پیرهن زهد ریا اندازم … بوی در میکده با نالهٔ مستانه کنم

سبحه از دانهٔ انگور کنم از مستی … دل ز تو چند در آن حلقهٔ صد دانه کنم

گرو دوم

مخزن گنج فنا چون دل ویران باشد … من دل خویش در این مرحله ویران

هر کجا سلسلهٔ زلف بتی را بینم … دام دیوانگی این دل دیوانه کنم

منم آن عاشق مسکین که هر دم خود را … پیش شمع رخ او صورت پروانه کنم

همچو سرباز سری در ره جانان بدهم … جان فدای قدم حضرت جانانه کنم

چون به میخانه گذر با سر پر شور کنم … سجده بر خم ز پی بادهٔ انگور کنم

زاهدا چند تو هر خرقه را رهم … در نهان خانهٔ هر مصطبه پر شور کنم

نذر کردم که اگر دو الی در ران کردم … جای هر مدرسه صد میکده معمور کنم

صیقلی باده چو در آینه جوشش زنم … دل ظلمتکده را آینهٔ نور کنم

چون به دل حضرت دلدار تجلی بخشد … هر چه جز دوست بود از دل خود دور کنم

از تو گر موسی دل بارقه در یابد … کافرم گر هوس شعلهٔ طور کنم

ختم ارشاد انا الحق بسر دار نمود … تا سر از سر فرزندی منصور کنم

با خود از خویش رها با وحدت کردم … روی دل را چه سوی بادهٔ طنبور کنم

منم آن رند جهان سوز مرا صنعت … حال در کاشانهٔ خود مست فقور کنم

بدلیس عشق چندان کار کردم … که یار را جدا از اغیار کردم

چه خارها که کشیدم بهر آن گل … که خار را به هنرش خار کردم

به خود یار و دربدیم از رفتنش | دو کار نیک را یک کار کردم
سرود ستار در بانیش قلندم | برا هش جان و دل ایثار کردم
بعینی صورتش را نقش دیدم | نظر بر هر در و دیوار کردم
ملولم که دل ز تو به از عشق | که من زین توبه استغفار کردم
چو سر باز از سر ایشان کند تم | بدین آن صنم اقرار کردم

آسمان خواست کند بزم را نفم | درخت یار محبت ز ازل بر هنم
در خم زلف تو دل مرغ بزاری بیفت | تا بدین دام غریبان بود آخر وطنم
دل ز لعل تو بود ور زبانم دایم | در هوای لب تو طوطی شکر شکنم
بی تو گر خواب کنم بستر سنجاب بود | خار از بستر سنجاب خلد در بدنم
دوم از دورت انشاء گل از جور جفا | عندلیب تو ام و کوی تو باشد وطنم
تا توانم زنم جان ز غم رفت برون | زود باز آی که جانی ز نو آید به تنم
هیچ سر باز از زهر موشیم ز لعنت | میده یار مرا شهد شکر اندر دهنم

مرش در کوی خرابات ملدار افتادم | خرقه و تسبیح و سجاده به صهبا دادم
خواند یا نندهٔ خود پیر مغانم از لطف | لوده از خوابگه هر دو جهان آزادم
در تخت خیاط قضا تا به تنم جامهٔ عشق | فلک استاد قدر لطف مبارکبادم
بر تنم عشق بیاموخت بن کار و لر | در دبستان محبت ز ازل استادم
ریخت معمار قضا طرح محبت به دلم | تا برون آرد ازین دیده خراب آبادم

تم آن طفل جگر...

هم آن طفل جگر سوخته روز ازل | باغم عشق تو از مادر گیتی زادم
ناله شیم کم ... چون تیر باز | دیده بر ... جز ... شادم
... هزار جانم ... | بجوان و دو دیده ... [illegible]
بدانتر ... [illegible] ... هزار بارم | زاری ... جانان صد بار ... زادم
... [illegible] ... | بدل ... جان داده هزار داغ دارم

ز بی جفا دوست تو ... | ز غم که دو خشا از سر ... [illegible]
بدانم زر غم تو دلدار تازه | خاک درش ... این چشم تر ... [illegible]
دلدار هدف به تیر کمان ابروی ... | ... جان و دل ... تو را از جگر ... [illegible]
شیرین شده بوصل تو که هم بدان سرم | ... دار رخت بوی ... [illegible]
... بیا دیم بین زر ... تو | بدانم ... که بداش ... [illegible]
سر دانم باد ... سلطان و میر | ... او ... در ... تو ... [illegible]

سر باده و ... آن فلم ... | ... دلم ... و باده ... [illegible]
ز نو زلف تو بر باد رفته ایمانم | نموده کافر چشم تو ناسلمانم
نگاه چشم سیاه تو ... هر دم | زند به نشتر غمزه ات رگ جانم
بدست باد مده طرهٔ پریشانت | که جمع گشته درو خاطر پریشانم
بروز وصل جدایت ... جان را | کنون ز هجر تو من مردم پریشانم
... طبیب عیسی دم | ... [illegible]

روست جور تو ای طفل ز جفای زمانه / همین طفل سرشکم بود بدامانم

هزار جان شبه سرباز بی‌نوا جانا / فسانه دست مرانخ تو در بیانم

بسکه هجران تو هر لحظه دهد آزارم / دایم از زندگی خود بجهان بیزارم

دوش نقش نه زغم بود خواهی برد / راست خواهم نه شود حرف تو اندرکام

بر لبم لب بنه از لطف طبیبا میدم / زانکه از حسرت عناب لبت بیمارم

زهر در ستی از دست تو نوشم چون شهد / تو بمن در شمن من چه دوست تو را بیدارم

گرچه آزارم ازین جنس نمائی دیدم / باز کوی تو دلازار بدون ملدارم

بار دیگر زده خویش مرانم جانا / تو خداوند بحق در سرکویت یارم

از ره لطفی بزه دو تیر دلی سر دوران / همچو سرباز فتاده است ره دره‌ام

شم ان همه صد بار بدام افتادم / ره از لا خوی از دام رها صیادم

بسکه ضعیفم ام از هجر تو جانا هردم / می‌رود از سر کوی تو چه کاهی بادم

بستم از هر دو جهان چشم تعلق زانکه / تا بروی غم عشقت در دل نکشادم

داشتم از تو جفا چند بدل شکوه بسی / چون رخ ماه تو دیدم همه رفت از یادم

بال بر ریخته بر دام بود مرغ دلم / کس از دام خود از بهر خدا آزادم

باز بنیاد جفا کرده‌ای دوست بمن / تو جفا بر تن از جور جفا بنیادم

همچو سرباز بنالم ز جفایت هر گه / تا بگوش تو جفاجو رسد فریادم

خواست صیاد که از دام کند آزادم / یا رب این رحم بنفقد بدل صیادم

[illegible]

وه خونم ز جفا یار بر نزد تا دم / منم عاشق از لب نشنود فریادم

می‌دانم هر چه زخمی بدلم زد مدام / لذت ناوک نازش نزدو از یادم

دمی برای محبت نگاهی کردم / شوخ شیرین صنمی غمزه‌ای فرهادم

شده دل شاد و نیم یک نفس از وفت غمت / می‌دانم هر قدر بهر چه لعل آزادم

تا بر منزل مقصود برم ره از ضعف / در نخستین قدم عشق ز پا افتادم

گوش در شیدا پنجه باده فروش / خرقه و سجه سرباز بصهبا دادم

گر نشین بر سر تربت ج... هم / می‌دانم هر بحر عشق چه باشد نهم

وله از آنان که همیشه بتربت شد راه / در سر کوی تو از جور بد او بد رهم

همه شب خار بسیار خدم بر اعضا / با تو در بستر سنجاب بود خواب بهم

پای از بند قاری تو چه بیرون / دانه خال تو افکنده درین دام بهم

همچو سرباز منم حلقه بگوش در تو / ار چه در جیل غلامان تو داری بیم

ما آینه صفات ذاتیم در پرتو ذات ما صفاتیم / در عین حقیقتیم رخ جمال ذات ما ئیم

از نیست و هستیم چه پرسی ما بر دو جهان گوشه نشینیم / تا ... مطلق رخ جمع جمله تیم

با خضر همیشه همنشینیم سرآب چشمه حیاتیم / با پا و سران راه حقیقیم ره جلوه بیناتیم

رسیدیم ز جوش همچو سرباز / از قید خودی بخود نجاتیم

همچو یعقوب ز غم سالی بیت الحزنم / از فراغ رخ آن یوسف گل پیرهنم

ناوک ناز تو نخسته زبس بر بدنم / شده چون خانه زنبور زره پیرهنم

من از هجر هلالم بس از خنجر ناز | تا نه هلالی بود اندر صف محشر نقشم
همه چشمند بسوی تو رقیبان آنکه | آنکه آواره شده از سر کوی تو منم
خبر از حال [illegible] اندر ره عشق | هیچ سرباز نمانند خبر از خویشتنم

نگاهی لطفی لطفی ای سرم | نعوذ ای [illegible] کمان آخر تیرم
نباید عزیمت بر زبانم | نمیگنجد جز خیالت بر ضمیرم
سراپای تو هر [illegible] بر [illegible] ندارم | دل از مهر تو برگیرم نگیرم
مرا آن دیوانه زنجیر عشقم | که جز زلفت نمانده دستگیرم
زهجرت ای جوان افتاده از پا | غمت اندر جوانی کرده پیرم
رسیدی تیغ کین از بهر قتلم | نمودی ای بلا [illegible] بذیرم
طبیبا لا دوا باشد چه سازم | ز درد عشق جان [illegible] سرم

تا چشم لطف سوی [illegible] ای نازنین | آمد به پیش [illegible] تو دل در نیاز ای نازنین
تا طاق ابروی ترا محراب [illegible] ساختند | در پیش عشقم فرض شد دایم نماز ای نازنین
هر دم فراق روی تو آتش بجانم میزند | دیوانه هجرم [illegible] دایم گداز ای نازنین
تا در خم زلف سیاه زنار افکنده راه | شد کوته از وصلت تمام عمر دراز ای نازنین
[illegible] جهان جدا [illegible] ای نازنین | ز تو همه آموختند [illegible] ای نازنین
زین بس [illegible] دل [illegible] | چشم تو در [illegible] ای نازنین
سرباز [illegible] تو [illegible] | یک لحظه [illegible] خدا عاشق [illegible] ای نازنین

این تو یا ترک تیرانداز [illegible] | این صنم یا آنکه صید بسمل در موج خون
این بود روی تو یا شمع در شب تار | یا بود موی تو یا از شمع دودی برنگون
یا بود چشم تو یا نشسته است بیمار سقیم | یا بود خال تو یا هندوی در آتش [illegible]
یا تکلمات از در تر یا ز آفتاب | این بود قوس قزح یا ابروی [illegible]
یا قد طلعت تو یا خسرو شیرین زبان | این صنم جان داده یا فرهاد [illegible]
شمع اندر خلوت [illegible] شهر | [illegible]
یادم ز تیغ [illegible] حیل دلبری | خون دل [illegible] مدام [illegible]

پرتو ذات [illegible] روی تو یا نور رب این | یا به بر موسی دل [illegible] طور رب این
قامت چون شجر طور انا الحق گوید | یا در بر دار [illegible] منظر منصور رب این
عکس [illegible] من افتاده [illegible] | یا سلیمان [illegible] لشکری از مور رب این
یا دل ماست [illegible] حضرت [illegible] | یا مجنون [illegible] رب این
عجبی نیست [illegible] منظر خود ناظر [illegible] | خویش منظور [illegible] منظر رب این
[illegible] | [illegible] رب این
[illegible] | یاد [illegible] رب این

خوش مرا خوش آید از خوش منظران | یا رب از خوش منظرانم [illegible]
دلبرا از دلبری [illegible] بود | دلبران [illegible] بود [illegible]
بی سرا [illegible] | تا ز سرها [illegible] سران

دل قاضی را گرو می‌گیرند — ولله از این شحنه‌های زان خوش‌خوان

ای صبا زان یار بیغاری بیار — فارغم گردان از این بیغمران

ای پیر باده خمر رز نوشی کن — ترک کن ای شیخ عشق دختران

هر که جم شد در سیم و زر است — عشق سربازات با همین برهان

✤ آمد رقیب رفت بت دلفریب من ✤ — ✤ خون شد دلم ز غیرت رقیب نصیب من ✤

نقش تو گل و دل عندلیب است — گفتا بگل که ناله شد عندلیب من

ای دوست تو به چشم خود با هزار ناز — گفتا ندیده است کسی دلفریب من

حسنش ز درس عشق ادب می‌کند مرا — طفلیه غمزه گشته به پیر ادب من

ای پا نصیب جان پا نظاره اش مرتش — که دیده پا نصیبی رو نیش نصیب من

ای دوا بر جفای تو آخر بی لطف — نبکه بدوای دل ناشکیب من

✤ سرباز رفت سر بالین آن صنم ✤ — ✤ مرگ آمد برفت ز بالین طبیب من ✤

گشته ام راه وفای دل من — کس ندانده چه بند است بر گلوی من

خواجه ام را نبود بنده نوازی آیین — پنبه در گوش نهاد است خدای گوی من

هرکجا هست رخش کعبه جانم آنجاست — گشته ابروی کجش قبله نمای گوی من

چون نقاب به جای دل تو در روی ست — چه بگویم که به همه جای دل من

شد بلای دل من قد بلا بالای — کس گرفتار مبادا به بلای گوی من

دل رضا گشته ز جان در قدمش اندکو — کاش میزد قدمی از به رضای گوی من

ای سرور نی‌ای خیز نی [illegible] — هیچ کس تو نهد سر به قفای گوی من

چو نقش بفدای دل ما باد دولت — بر رضای دل تو باد دعای گوی من

✤ تا دلم شد سپر تیر غمت جان سپرم ✤ — ✤ ناوک ناز تو شد عقده گشای گوی من ✤

بر رخ آن زلف دوتا را به بین — سلسله دام بلا را به بین

رخنه دل گو ز ابروی خم او — آن گره عقده‌گشا را به بین

ره خطر ز رشیوه چشمش گرفت — قبله پاشرم و حیا را به بین

بر سر کوی شهیدان عشق — قتلگه کرب و بلا را به بین

در شکن گیسوی پرچین او — غالیه مشک خطا را به بین

از قد او صنع خدا را نگر — از رخ او نور خدا را به بین

✤ ناله سرباز بیا گوش کن ✤ — ✤ زین نی پر نغمه نوا را به بین ✤

دل به چشم مست تو آخر بوست من — جانم فدای چشم تو ای ترک مست من

زان روز خلوت تو دل من شد نشست تو — باشد چه نقش پای برات نشست من

روز ما و دلم بسینه و جنبت بیار گفت — بگذر ز جان [illegible]

ای سنگدل چو شیشه جانم بدست تو — راضی شوم به خدا بر شکست من

ای بت بدین عشق تو از وی [illegible] — غافل شو ز حال دل [illegible] پرست من

زاهد بسوی کعبه نخوانم مرا ازل — گوی تی بدیر شده است پای من

✤ سرباز و از غیر بتان [illegible] ✤ — ✤ این [illegible] و ولله باده روز الست من ✤

بهای حاصلی من شد دل من — شود خون این دل بی‌حاصل من

محبت کشته در شغل دل — هر شد شغل تو از دل شغل من

ندارد با دل من خویش دل خویش — الهی یارب مبادا چون دل من

نمی‌گویم تو را قاتل هر با شد — هر ترسم رنجه گردد قاتل من

بغیر از من بر این منزل نمیرم — ترا منزل شود در منزل من

چراغ محفلم شمع حیات است — رخت تا گشته شمع محفل من

عمرو و جز حدیث عشق سر با نو — قبله این دل تا با من

بدل کافرم از کعبه مگوئید سخن — هر به بتخانه دل هست بتی را مسکن

با رخ گیسوش از روی سوی خط آیم — گیسویش حور شود رخ بر من

آفتاب ار از مشرق دل جلوه کند — چون زند مهر رخت سر زند و بیرون

در خم زلف تو آید دست دل مسکینم — چون غریبی است در شام بلا همه وطن

زلف مشکین شکن از طرف صبا — خون ملن این همه در نافه آهوی ختن

رخ گل فام خود از پیش دل ما برمیر — دیده از دیده که زلش شده خنجر بزن

سر و قامت از صفت شهپر چو دلم — تا در محفل دل شمع رخت شد روشن

با عشق تهی دست نیابی نشود — یوسف ار جان کند این نقد سر این

دل سر باز گرفتار کمند طفلیست — دل هنوز از لب آن طفل رسید بوی لبن

نیست کس چون من بکوی گل غم خار چمن — ور بود نبود چه من زار و گرفتار این چمن

گل الخ...

مرغ نیم ز نغمه افغان روز و شب بکوی او — تا کم ز و از حال خود خبر دار این چنین

هر با این حسن او را دید هر بار گفت — یوسف مصری بیاید سوی بازار این چنین

از جفایت جان بلب آید مرا ای بی‌وفا — الله یاری جفا زنیکو یا یار این چنین

بگذر و از کار عالی ما نند من — ناوک غارت بجا ار کند گاه این چنین

در جهان از خیل مشتاقان زار و مستمند — از دل آزاری شده چون من کسی زار این چنین

تن تو بیند و ما یار و نوای جدا مرا — از در سر باز آن تو در حید رای خوبی

تا که چهره روی تو ای گل رخسار من — پر گل شد زاشک دیده وام فشار من

در راه عشق کرده‌ام ما نند [illegible] — از یک کرشمه ای بت عذار اعذار من

هر دم ز عهد شکست تو ای یار بیوفا — نومید میشود دل امیدوار من

پیش رخ گل که راست بدل خار عشق تو — غافل مشو ز حال من و خار خار من

از زلف مشک فام تو ای نازنین صنم — گردیده تیره روز من و روز گار من

هر دم بی نگاری برد از عشوه گه — سر باز و دار بند شد از کار من

چلویم از آن هیچ بیش دهان — هر دوی بلبل ز نشیب سخن

نگارم ار گل کند پیرهن — ز گل بیخلد خار تنش اندر بدن

دل زارم از زلف ته کرده است — شام خوبان زلف شکن

نه ما ای چه رویش بود در فلک — نه سروی چه قدش بود در چمن

بکش تیغ ای ترک بیداد گر — بلا ز جفا هر زمان قصد من

گر از لطف خود پشیمان شوی / در آییم به محشر چه خونین کفن

شدم تا تو کیش دیر سر بار وار / ز عشق تو گشته ام برهمن

ای دل از این خوبان دم مزن / بیش از این از گلستان دم مزن

نیست کز خضر راه کوی دوست / این قدر از آب حیوان دم مزن

گر بفرز لطف ایمان داده / روز و شب از کفر و ایمان دم مزن

یا من رو سوی قربانگاه عشق / یا چه اسماعیل قربان دم مزن

یا منه پا در بیابان حرم / یا که از خار مغیلان دم مزن

یا پریشان شو چو زلف آن صنم / یا هم از زلف پریشان دم مزن

یا گریبانی ز عشقش چاک کن / یا که زان چاک گریبان دم مزن

یا ز سر سودای عشقش کن برون / یا به پایش از سر و جان دم مزن

یا منین دل جبر از اهرمن / یا هم از تخت سلیمان دم مزن

گر طبیب کز بدل درد آید رسد / بعد از این از درد و درمان دم مزن

گر لبر سر بازدای عشق او / سر به پایش نه ز سامان دم مزن

رخ از شکنج فتنه زلف سیه پرچین بین / بهر دیوانه دلم حلقه زنجیرش بین

بضرورت بنشین ایخواجه سلطان نازش / ترک چشمش نگر ترکش پر تیرش بین

جان مشتاق گرفتار کمندش نگر / دل صید خم زلفش صید نخجیرش بین

نقش مه بین بس خواب پریشان دیدم / دست در زلف خم زلف به تعبیرش بین

ادرد لنا

آرزو میکشدم کشته تیغش گردم / آرزوی من و ابروی چه شمشیرش بین

گرچه با لعبت چین صورت چینی است / در بر صورت او صورت تصویرش بین

عقل ز عشق به تدبیر سلامت میشد / از تو در عشق خلاف تدبیرش بین

آه سرباز علم زد ز جفات بیداری / بس که این از دل او وصلی تاثیرش بین

ز تبسم نمک از لب بدامانش بین / جان مشتاق ملال لب خندانش بین

سهل انگار خواجه حدیث چمن و صحرا را / رو در آن روی گل و روی چه صحرایش بین

بار را خون بدل از حسرت میوش مر / به دبستان خجل از سیب زنخدانش بین

خواهی از بخت بر ازروی نگارش آور / پرتر از حال دلم زلف پریشانش بین

چند ای دل تو از لشکر ترکستان دم / سینه جویان سپاه صف مژگانش بین

آن بر گره که زلفش زده چوگان بره / سرسر باز چه گوی از خم چوگانش بین

از نقاب تو قند میره نقاب ای نازنین / هر از تو رخت شیشه صد آفتاب ای نازنین

گر لب ار را بات ده افتاده مرغ جان من / از پیچ تاب زلف تو در پیچ تاب ای نازنین

که از وفا یاس خوش کامی ز تنعم میکشد / کو یا از این عاشق کشی باشد ثواب ای نازنین

بنشد از رحم ام سیل شراب ... / ز دل بیا تا لعل ام عرق بیتاب ای نازنین

آتش بگیرم چون زدی از ابر شبنم میکشی / بر آتش خود میزنم از دیده آب ای نازنین

با صد تمنا میکشم گردن به زیر تیغ تو / تا بیدیه از خون من دستت خضاب ای نازنین

سرو را عمری ... بکند آتش دلمن / از زلف خود بر ... طناب ای نازنین

چو آینه افتد عکس آن رو　　رود آینه از آن روی از رو

خدنگ است آینه بر جبین نگران　　حالت آنکه او [illegible]

بسیار زان بوسه اش را در نیاز رو　　اگر یوسف نهد جان در ترازو

تکو بر عارض او طرفه خالیست　　که در باغ بهشت افتاده هندو

دلا در زلف او خونابه کم ریز　　که خون آلوده شد پر پر تیهو

مرا صد دل به هر مو اش می بود　　که او را بستی هر دل به هر مو

نهال قامتش بر دیده من　　نشسته همچو سروی بر لب جو

ز بیم تیر کس ای سرباز میرد　　نه آرام [illegible] هر سو

بگو در ماه شاه و جوشن او زنگ　　ولی مصطفی شه [illegible]

فلک را طوق در گردن نهاده　　ز تیغ برق شاه و زور بازو

چو عمر از نهنه شد بر تن ما جامه نو　　تو بنوی پیشش به بی [illegible] او

وحی خورشید بود در نظرم باغ بهشت　　ابرو یار بود در نظرم ماه نو

جام کیخسروی راست همین جام بهشت　　هر که را جام بهشت بود کیخسرو

از سر حرص قناعت بگزید و بگزید　　بسر پادشاهی [illegible] از گندم و جو

وای بر حالم اگر تخم عمل سبز نشود　　بین نه کشتی است مرا [illegible]

باک بازی بکلو گر نه وی گردم　　در قمار غم عشق دل و دین را گرو

زاهدا گر تو چه سرباز نخواهی بودن　　دل بکویان مده [illegible] از این قوم مرو

[illegible]

در آینه [illegible] بلند آن بت مه رو　　از جلوه آن روی رود آینه از رو

شد سر به خیم همه حوران بهشتی　　خال لم مرا عطر [illegible]

هر کس که لب [illegible] تو را دید بگو لعل　　این خون که [illegible] پر پر تیهو

از گوشه چشم تو دلم گوشه نشین شد　　[illegible] گوشه ابرو

گر بوی شکین تو عنبر نفس شد　　تا [illegible] نافه آهو

تا دیده دلم بر رخ تو دانه خالت　　آنکه شدم از [illegible] آتش و هندو

تا شده سرباز بمیدان محبت　　افتاده سرم در خم چوگان تو چون گو

بارها افتاده ام چون صید در چنبر تو　　تا مگر بسمل شوم از تیغ [illegible] تیر تو

تشنه لب سر می برم در وادی عشقت مدام　　تا [illegible] شمشیر تو

سینه خوبان سپاه غمزه ات [illegible]　　ملک دلهای بتان را ساخته تسخیر تو

ساختم مجنون صفت در بیابان [illegible]　　تا دلم دیوانه شد از زلف چون زنجیر تو

[illegible]　　[illegible] از پرده کرده حسن عالم گیر تو

قامتی چون قامت [illegible] چون بلند　　تا قیامت [illegible] تصویر تو

[illegible]　　[illegible] شمشیر تو

[illegible] نقاب باد صبا از عذار او　　تا جان خویش را بنمایم نثار او

در کوی عشق کرده نگارم [illegible] نظر　　چشم نگار [illegible] عاشق شکار او

بنشسته ام [illegible]　　[illegible] او

هر دم بگوش دیده شود ترک هر کسی   چشم رقیب را چه بود در کنار او

سرباز کار هم شده زلفش بموی رشت   چون فرقه خسته فارسی تند دیار او

بر مسجد بلطف و عشق به بند روی تو   می بند محراب طاعت را خم ابروی تو

تا فکندی پرده از رخ ای بت سیمین بدن   خال هندو نور از دل شد هندوی تو

بسته جانها رفته در کوی تو برباد دلم   بوی جان می آورد با صبا از کوی تو

عالمی را در حوض کرد این سیمین دهند   بیسر مویی ز نوبت کرده هم بر موی تو

حلقه در گوش غلامان درت کرده ز جان   بنده او ساز درت سحر کن جادوی تو

از خرامی سوی بستان دلبرا این صفت   سرو می کرده خجل از قامت دلجوی تو

خو بجور کرده ام سرباز و ای یوفا   ور نه دارم شکوه ها بر دل بسیار از خوی تو

قبله دل گشته تا ابروی تو   سجده گاه هم گشته دایم کوی تو

خوی تو بر روی تو خوب ای پسر   کاش گوی خوی تو چون روی تو

ابنه از سنگ عشق تعریف کن   تو نگفته بر ما عشق کوی تو

درشب اندر حلقه ما تا سحر   بود ذکر حلقه گیسوی تو

دایم از داد من و بیداد غیر   داد و بیداد است اندر کوی تو

بیدم از خجلت غیرت شکاف   غیر را دیدم چه در پهلوی تو

هیچ سرباز را از دوست   گشته اند اشفته دل از خوی تو

ماهی مرا فتاده بروغ نقاب انداخته   کاضطراب ذره سان در آفتاب انداخته

بسته دانه او

پیچ و تاب زلف آن شکرلب شیرین دهان   رشتهای جان را در پیچ و تاب انداخته

پرتو انوار مه عارض زیبای او   جمله ذرات را در اضطراب انداخته

پاره ها از دیگ تراز جانها شد و لی   در میان ما و او هستی حجاب انداخته

می کشد ما را از هر جانب بسوی خویشتن   زلفش اندر گردن جان صد طناب انداخته

چشم مست آن خرابات بت زنار بند   از نگاهی در خراباتم خراب انداخته

دی خوش آن رندی مرا در میخانه وقت ذوق   زلف بر رخسان جای شراب انداخته

دل ز جور رخ بت می نالد ای صنم   کار خود را با تو در روز حساب انداخته

تا که واله جانگیان سرباز اندر سینه ام   مرغ دل را آتش عشقش کباب انداخته

گه ز مهر رخسار خود نقاب زده   مهر بگو رخ به از سحاب زده

قدش ز پای فکنده است سرو بستان را   لبش ز خنده نمک بر دل کباب زده

عرق نموده رخش یا به شبنم است به گل   و باز ناز بر رخسار خود گلاب زده

فریب داده دل جادوی آن بت عیار   بغمزه از نگهی راه تیغ و شتاب زده

دیده بیهوش نمایید الهی چون سرباز   باده جو لعل لبش شراب زده

تا یار جوهر حسنه دیده   از دل برآید ناله صد آه

از آب حیات لبش تشنه   هر کس که بکوی آن لعل دلخواه

ای دل چه گذرد ز تیغش   چون دیده قلب را دیگر نه

عشق چه کرد با ما   مفتون خفتش بیرون آه

کامل کرده ز سر نگاهم   عمرم ز تیغش گردید کوتاه

زاهد چه گویی که ما بر عشق   ابنی که برآشفته

در کوی آنکه سرباز بنشد   همچون گدا آمد بر در شاه

تا پریشان برخ آن زلف چلیپا کرده — صبح صادق را نهان در شام یلدا کرده
کرده مجنون خود صد همچو لیلی ای صنم — یوسفان را جمله سرگشته زلیخا کرده
عقدها بگشوده با تیر مژگان از دلم — نازم آن چشمت که خوش حل معما کرده
هر زمان با آن نگاه دلربا ای دلربا — برده دلهای مردم را و حاشا کرده
رفته از من شوی جان میشود از من جدا — رانده جا را در حریم جان ما جا کرده
منصفا با هر جفا در دل ترا مهر و وفا — با وفاداری جفا دایم تو بر ما کرده

فتنه سر بازار از بنظاره ای بیوفا — تا که بیهوش [illegible] فرود الف

دل با زار محرم شنیده — دوری تو با غم کشیده — در قبله ابروی عشقت — بنهاده سر قدم کشیده
زلفت دو دلم و صد دلم — از طره خم بخم کشیده — از دست تو ای ستمگر — حسرت دل ستم کشیده
هر از غمت فغان نمرده — هر چند هر بار غم کشیده — سر با دل بجاده داده — در عشق تو هر دم کشیده
زاهد بر آمدیت شاخ — تیرت بر علم کشیده — خوش دل آنکه هم چو سرباز — در ساغر جام جم کشیده

دلم دادن در هوایش پر رفته — ز تیر غمش جا بدل تا پر رفته
دلم میل شهادت دارد امروز — هر بار در کف خنجر رفته
به هندوی بود خال لب او — که جا در لب خنده لو نشر رفته
بقرآن دلبر دارنا دلبری کرد — ز مهر دلبر دلم دل بر رفته
مراد دلبر جان جنبر عشق — ز زلف آن پری جنبر رفته
سرم شد گوی چوگان ماه خمش — به حد ته در دام سر رفته

[illegible]

سر سر بار شد فلک در [illegible] — هر کس امیدش پر رفته
ای دیده از تو جلوه خواهانش ده — حال خود نشان رخیده روی ساقی ده
دیده دارم پر از خون از تیغ تیغ جفا — سراغ درد سیه‌خانه سر مشتاقی ده
مرا در حسرت جان نام و هم کوه باله — بتو لطف و قرب تو لب پنهانش ده
سر ما هم سری به خنجر هر ما خواهد — به آتش همسری با دلبری در بوستانش ده
فارزاهد سجده روی جنت باشد — ترا به جان خواهد تو در رخ تعلقش ده
صبا چون گلعذار آید دری بر حضرت جان — نهان از غیر بیجا سر ازین آزرده جانش ده

دل سر بار دو آزروی دیدت کیستم — بزیر حسرت چون بی قند دلدم ازانش ده
دل چو لیلی آشنا رفته — جا بر دان سر ارفته — عشرت در هوای رب — سرو چمن افتاده از پا
مرغ دل هوا رفته — هر کس رفت نسیم ده گرفته — هوا رفته کجا رفته — در قطعه حسرت جا نمود
دردم تو هر دم جا رفته — بوده نور قلب صد پاره — بار جفا بر دل رفته — باران دارش بهار و داده
جانب تیغ ابروی تو شانه — دل از همه تنها رفته — سر به دامن پیت ایرن — گر خون دلم جا رفته

عیدست خیز خرقه تقوی بر آب ده — سر رد ره روزه زاهد و جام شراب ده
خوش دیده باده را ز سبب شفق بار — از عکس جام غنچه بر آفتاب ده
چون صحت و وصل بهار تبدیل خیز — گوش به بانگ نی و چنگ رباب ده
می نوش با بت گلبن سطرف باغ — بهر مرده زمرغ جگر و دل کباب ده
از زلف تو است فتنه جهان پیچ پیچ — این نکته را ز ناز تو لم پیچ و تاب ده

[illegible]

افتاده دلم بچاه زنخدان تو دلم
جانا ز زلف خویش بدستش طناب ده

ساقی بیا ز لطف بسر باز پی نور
جامی بیاد خسرو ممالک ز آفتاب ده

شاه ملک غلام سپهر [illegible]
تو باید به مشکلات قدح فتح باب ده

با خنجر ناز آن صنم بر قتل ما باز آمده
بر قتل ما باز آن صنم با خنجر ناز آمده

زیبد گرا ز خوبان همین ناز و کرشمه [illegible]
از حسن صورت آفرین در حسن ممتاز آمده

آنگه که ماند دسترس [illegible]
ای دلبر عیسی نفس از بهر اعجاز آمده

راز من و آن دلبر با کس نماند [illegible]
در تنگ من و باد صبا در عشق غماز آمده

در شمع بزم دلبران آتش شوق [illegible]
مرغ دلم پروازسان بکوی به پرواز آمده

ترکانه ای بیدادگر [illegible] آید در [illegible]
بر قصد مرغ دل دلبر چون جغد [illegible] آمده

وارد صبا ای دوستان خوش طرفه [illegible]
تو با آن شیرین زبان از شهر شیراز آمده

دی دیر شکسته موجود [illegible] تو
در پای تو [illegible] سر باز آمده

[illegible] رفته [illegible] رفته
خط عقیق [illegible] دل [illegible] رفته

[illegible] خواب از چشم تو [illegible] رفته
دلم [illegible] قامت او [illegible] رفته

[illegible] تشنه [illegible] رفته
نبات و قند لعل خسرو [illegible] رفته

[illegible] عشق [illegible]
جانا [illegible] رفته

تا یار ما بر ماه رخ زلف چلیپا ریخته
تو دل به [illegible] عاشقان صد [illegible] ریخته

در عالم بالا دلبر برزبر می آید بلا
با آن [illegible] بالا ریخته

ادگلم چو [illegible]

از مصر چون [illegible] خون بر شهر کنعان میرود
از حسرت یوسف [illegible] ریخته

ای دلبر ترس صفت [illegible] صنعان [illegible]
معمار عشقت از ازل طرح [illegible] ریخته

چون پرده [illegible] از [illegible]
از خنجم خورشید فلک عقد ثریا ریخته

[illegible] دیوانه دل [illegible] زلف تو
[illegible] ریخته

ای دلبر [illegible]
چون دل [illegible]

عشق یار حسن او چون [illegible]
یار محو ما شد و ما محو [illegible]

شور در هر حلقه از ذکر اوست
ناله او شد نوا در نای و نی

نور هر ذره ز صفات ذات او
هر صفت [illegible] ذات از ذات حی

ماه از خورشید دارد روشنی
نشاء از ساقیست اندر جام می

رطل ساقی جام کیخسرو بود
[illegible] از جام [illegible]

زاهدا در بزم مستان میار
زانکه ترسم [illegible]

[illegible] مجنون شوی
[illegible] لیلی [illegible]

[illegible] بچشم ما نشینی
[illegible] خود در هر چه بینی

تجلی گاه انوار صفاتست
چه نور ذات در هر ماه جبینی

[illegible] پنهان زغیبی
[illegible] عین الیقینی

بصورت بت [illegible] تراشی
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

تو از در هر لباسی می‌شناسم — که نازی کی همی ناز آفرینی

عیان کرده به دو بیضای موسی — بر آید دست از هر آستینی

لبت از بسکه شیرینی فزون شد — مگس را نیست میلی انگبینی

خطت از لعل گوهر می‌نهد سر — تو دیدی این نبات از هر زمینی

نیاز جان بگو به بوده از تو — بشنو ناز نیاز نازنینی

نیاسر بر زد چه آن مه زان ... — قدر نیاز آتشینی

دی آنکه نور مه جبین زرد ونشینی — ز روز ... ز چه در دیده‌ام [illegible]

از زلف و خال افکند دل من — که دانه می‌رفت که دام می‌ترسی

جنبت بسینه قصه دلم را کنده‌است — شاهی کند ... کبوتر نشینی

ای دل ز تیر آه وتش ز آن من — پیکان عشق به بیضه‌ئ فولاد نیز نی

زلفت بروی مه حل خوشه پرده — این خوشه باز پوش هم تاراج خرمنی

باشیوان به بازوی زور آوری علاف — با شیر ترک جان بگو از پنجه افکنی

هم چون شکر ... بکوبم دشمنم به ... — که ... ز هر آب خورانده دشمنی

... ز حیث فعل ... اندر ... آتش و عشق — ... که این فعل آهنی

سر باز جلد از سر و بانه ... — ای ... چاره ... از فروتنی

دی آنکه بهوش ... دلخسته بیستی — خرمن تو بر خاتم دل ... یکی

دانم ز چه بر خجر ... — تا آنکه بخونم نه ... نه نشینی

جانم به فدای خم زلف تو هر دم — از لعل خم زلف تو هر همه دینی

تقشم ز خط زلف تو را شکل ... — ... ز بسکه ... چو ...

از زیر خوناب لب ... — پیدا کند ... خالی ز جبینی

دی سوز ... ز خم دل از سوزش حیرت — در آرزو بوسه لبی نه ...

بابا و تو سر باز و جان ... — ... به جنبی ...

که بلبل تکو خوئی بد ... حلاوت قند — و ... ز ... بنم ...

بنده هوس یار ... شرم بادت ... — از ... بنم ... ...

پیام ... سر ... چهان تو ... — ... بر ... ...

... — ...

... — ...

جان سر باز ... — ...

هرجا ... — ...

... — ...

... — ...

آنکه در ... — ...

... — ...

... — ...

این عجب بین که ندانم که چه جوی [illegible] | [illegible] از تو که ندانم [illegible]

تو نام در بر [illegible] تو از مشک خط دم | [illegible] بر زلفین تو از نافه [illegible]

تو ز آیینه و آیینه ز تو رو نه نماید | چون تو ای آینه‌رو روی در آیینه نمای

❊ [illegible] ❊ | ❊ [illegible] ❊

[illegible] روی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

❊ [illegible] ❊ | ❊ [illegible] ❊

[illegible] | نه [illegible] زور لی

[illegible] عالم سال و ماهی | [illegible]

[illegible] اندر [illegible] | [illegible] لی

نه [illegible] جشم [illegible] | سر [illegible] ذات [illegible] لی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

❊ [illegible] ❊ | ❊ [illegible] ❊

[illegible]

[illegible] | [illegible] بتخانه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] در [illegible] | چه [illegible] جای در ویرانه [illegible]

❊ [illegible] ❊ | ❊ [illegible] ❊

[illegible] آخر [illegible] | [illegible]

تو جان [illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] آخر از آن [illegible] | [illegible]

❊ [illegible] ❊ | ❊ [illegible] ❊

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] قند [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] سرو [illegible] | چه تو در جلوه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | نور خورشید [illegible]

❊ [illegible] ❊ | ❊ [illegible] ❊

داریم از چشم تو مستم پیمانه | تا که هستم می پرستم پیمانه
شد که دارم بر در میخانه گوش | توبه از جای شکستم پیمانه
داد پیر میفروش از روی لطف | شیشه و تا غم بدستم پیمانه
شد مرا این باده نوشی زاهدا | قسمت از روز الستم پیمانه
تا که شستم از خودی خویشتن | از شیخ دام رستم پیمانه
ای بدیع عشق از زلف تو | در میان زنار بستم پیمانه
لعل آن زیبا صنم سرباز وار | از لبهای تو بشکستم پیمانه

ای که چون تو نظر بکار داری | از بلبل خویش عار داری
از خون شدن دل ... بنم | بر دیده دل قرار داری
ای تو نه چشم با منت است | هر تو نه چه من خمار داری
ای من ز شکارت آیم ... | چون عاشق بشمار داری
هر تو چون دیده ... | از من تو چرا کنار داری
ای طفل تو با کسی نسازی | سرمشق ز روزگار داری
چون شد جگرم ز هجر غایت | تا چند جفا شعار داری
آهوی حرم بدامت افتد | روزی چو سر شکار داری
ای چین ... سرباز | ... دوش تو ... داری
ندارت ... | ... از ...
... ابروی

ز تاب داری زلف رسا تو از جنبت | نماند بر دل و بر جان خسته تاب توانی
میان دیده و دل جرا نگوی تو داریم | بدل عنایت دارد و دیده ام همیشه نهانی
نمیروم بدر دیگری ز در گه تو | ... ز در ... بچوب رانی
سرم فدای تو ... | فتاده است به ... سر هوای جوانی
... عهدی ... شکستنی | ... عهد شکستنی
همیشه با جفای تو ... | فدای ... تو ...

از جور گل عذاری بر دل ... | بر دل ... از جور گل عذاری
از خون من نگاری زلف نگار بسته | زلف نگار بسته از خون من نگاری
دارم بدل شراری از خوی آتشینش | از خوی آتشینش دارم بدل شراری
در زلف تابداری شد مبتلا دل من | شد مبتلا دل من در زلف تابداری
از نرگس خماری تا روز حشر مستم | تا روز حشر مستم از نرگس خماری
از جور شهریاری ملک دلم خرابست | ملک دلم خرابست از جور شهریاری
... عشق ... سرباز ... عالم | سرباز ... عالم ... عشق ...

نوری با هم من از بهر خدا گاه نظری | دیده بر ما ... جانب ... خبری
میکند آه من سوخته در سنگ اثر | نکند در دل سنگ تو جفا کار اثری
نیست پیدا ... | از چه در حال من سوخته دل بیخبری
... از ... | از ... دور ... گذری

کاشتم تخم وفا بر دل و دیدم ز تبان | چو ندارست نداده نخل محبت ثمره
ساختم جان بفدایش برغبت زوله | لطف امروز فدایم شده بی پا و سری

⁂ هر لاله سیم [illegible] ⁂ | ⁂ تا توان [illegible] سیم [illegible] ⁂

کلاه آید ز مهر بوسی لب پا | لب بام ای [illegible] ماه شمر ر بچه
ولا ویب قد آتش بر ستان | بیفشان از نسیم بر آتش آب پا
دلم در پنجهٔ مژگان بخست | چه پنجه است بر جنگ جفا پا
لب شیرین شیرین تر از دلت | به تلخی کر دهه شیرین جو لب
تو را گویا شب روی روشن | تو را گویا شب [illegible] زلف پا
بروئیت تاب گیسو او فتاده | ه از تا پا به پا تا پا نتاب پا
من اندر مهر تو چو یک عشق نم | تو اندر کین من سنگین تو پا
عشق تو چون بدل پنهان نمایم | نخجد و جگه اندر جبه پا

⁂ جانم سرباز از دست تو خون شد ⁂ | ⁂ چرا بر لف سر شدی [illegible] ⁂

دلم در چین زلف دلربا ئی | گرفتار بست در دام بلائی
ز عشق آن بت [illegible] دلم [illegible] | شده [illegible] زجور [illegible]
[illegible] | [illegible]
مرا هر دم [illegible] زنده تا زی | تو را [illegible] در کرم [illegible]

⁂ زجور [illegible] سرباز سنگین ⁂ | ⁂ [illegible] ⁂

[illegible]

کنم از [illegible] از جور تو آهی | بگزد آهم از مه تا بماهی
زبهر قتلم آن ترک جفا جو | زده جنبش ز مژگان صف سپاهی
نگاهی کن [illegible] تا مرا رشو قد | کنم جان را فدایت از نگاهی
آن ماند به او نیم با رحفت | ه گوی را [illegible] که ای
بکوی عشق مارا [illegible] خوشتر | گدائی [illegible] از پادشاهی
نه چون قد تو دیدم سرو [illegible] | نه چون روی تو دیدم مهر و ماهی

⁂ چه سرباز [illegible] ⁂ | ⁂ سیه [illegible] از زلف سیاهی ⁂

ز و خیمه در حریم چمن ابر بهمنی | ساقی بیار به خدا جام [illegible]
خو قم به [illegible] وحدت [illegible] | تا در رهم به [illegible] از [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | و درم ز دل [illegible] روی تو [illegible]
[illegible] محبت [illegible] | دل [illegible] شده [illegible]

⁂ سرباز [illegible] ⁂ | ⁂ مفتون شده [illegible] ⁂

نوا بست آن نگار [illegible] | [illegible] دلم [illegible]
به قامت [illegible] | [illegible] رنگ [illegible]
چه [illegible] تو [illegible] | [illegible]

بکش عشق چو زلف رخ تو — نی باشد دلم را لقد و دین
بزن بر دل ستم زلفت چو تو زد — جهان را ماه زآه آتشین
عیان کرده بدو بنمای تو تیر — برآید دست از هر آستین

❊ شدم از عشق رسوا همچو تبریز ❊ ❊ زسحر غمزه سحر آفرینی ❊

رخ دل شد صید دامت داده ای — خاطر از صید خود صیاد هی
سیل شیرین بشتر با خسرو دست — تیشه بجا بشر ند فرهاد هی
خون مجنون را به ناموس ریختی — چون رگ لیلی زدی فصاد هی
گر ترا یک حال اندر نرد حسن — بوی از من دین و دل بر داده ای
سیل هست او آن رنجا بتر — در تپش مهوش یاد ده بنهاده ای
پی تماشا هم من نکنی هردم جو را — بخت رحم رو بت جلاده ای

❊ تو خسرو ساز دارم از جور هی ❊ ❊ داده ای از جور تو فریاد هی ❊

زکوه کلمی ماه رو گلی — شدم با یک تو ز دل تو گلی
سوزنده خود جهنم بر بلبل صبا بوی زلفت چه بو گلی — باز آمدن دل بر بگل نیابم تو ده میر ارزه دلی
خوارم از زاری با بیرم دیر در حلقه دل که هر گلی — بیکت خود غم تر گرده بیاید زبر پی تو گلی
❊ شدم سرباز تان زنجیری عشق ❊ ❊ نیاز بفشرد لی تر زاهد من بر بیستان لقد گلی ❊
❊ زلیلوی لقار شد بر گلی ❊

ساقیا ساغر تو تر شدت یار گلی — از جای سیم رنه شهر نی صبح گلی
ساغر سر خوشم زی میخانه باده فروش — زده با ترب سر شعوان بار گلی

اهل با صفا کی دانند

زلف با صیقل من زاید بر دل بر دار — تا مرا قند بعث دامن و تن رو گلی
رفت دو فن عفو غزل ها گلی ابجت — گرچه اسکندری دور کیهان دار گلی
دی خوش آن زرم و پا بخت زخیال زنی — می صافی زلف دبیر زرم ار گلی
همچو منصور دل باده بنر تا نی — تا ز انی زلف از شوق توی وارد گلی

❊ سوی ما می صنعت مهر آمیز ❊ ❊ و مرا زجان دلم فسنه جدا زار ❊

ز شاه سند تعلیم ناز و تمکین — چه باشد دور گمری بوده ای مسکین
تو چون در آینه از عکس خویشتن بینی — بروزگار من از نار خویشتن بینی
زلف قامت ز خمار چشم سحر انگیز — های طاقت بهوشی آفت دل و دین
گرم تو زهر تو دشمنی و دیری حلوا — به یوخ جان ز تو بیرم از سینه شیرین
چون رنگ خط و موز بر زلفت — خطات گر بر زلفت کند خطا بینی
زآه جیبل تو دیده دل مشغول دلی — بنوم باغ سرو تو بسوه گل چینی

❊ بیچاره ای گرم بر سرو های تو باشند ❊ ❊ به ماه دوری سر بار سیمین ❊

ای آنکه بدیده ام خفته گلی — بردیده ام از چه سر نه گلی
برآینه دلم خود را زار — به روی تو بخت روشن گلی
دیروای بی م پایخ تو — ناکیم و حدیث دای دو گلی
هرجا هر دم تو رز نه جم — آخر خطا بر گی لی
گر خبر تو تدهای با تخت — هرگز نرسم بدت گلی

در صورت اگر بشر و لیکن — در مذهب عاشقان خدائی

تا چند کنی جفا بر ما — بیگانه چرا ز آشنائی

غیر از رخ تو در نظرم نیست منظری — در هر دری روی که روم اندران دری

نور خدا و جلوهٔ تو در نگار دست — جادو زده آنکه عشق خدا نکرده بری

عار آیدم ز شاهی عالم که افکند — در سر همای وصل توام سایهٔ پری

ترک نگاه مست از صف مژگان گشاده است — از هر طرف میکشم از ناز خنجری

چون ای صبا بحضرت جانان تو رسول — بر آستان عشق خدا را پیمبری

دیدل بکوی یار دوی صد طواف کن — تا هر طواف مینو و از حج بهی

سر باز ز هزار سرای دوست آرزو — تا کند جای تو در هر نگاه سری

حریم کوی تو خواهم نه کعبه نه کنشت — لب جمال تو جویم نه کوثری نه بهشتی

قرار به ملک دلم خانه بود ندیده — نه کنج و نه صومعه نه مهندسی و نه خشتی

جلوه روی به صحرا گشته‌ام نیست جز — نه شاهدی نه شرابی نه ساقی نه کنشتی

به نظارهٔ روی بهشتم نگران — مرا بکوی بتوبان [illegible] نه بهشتی

کمال رنجهاییم به خود نکوید — نه تاب چمن نه نگار و سرشتی

فقیه دارسته منبر و فخر کتاب خشت — حدیث عشق بیا ز ما نخواندی ز نه کوشتی

زنامه سیاه کنند آن من سرباز — که ز چرخ فلک کند نیمه مهرتی

[illegible]

هو هو علی

در بیان تائید بسم ... عشق ... [illegible]

دلی سرمست صهبای عشق
به پیمانه پیمانه‌های پنهانی عشق

دلی به بزم به نیرنگ عشق
در زمین بود زمش از رنگ عشق

دلی بر حلقهٔ عارفان
بیند بر دل پاک پیر مغان

ببیند به دست ازل وحدت
تجلی تجلی مطلق از ذات

با این دل در آینه حق نمانت
با این دل در خلوتگه کبریایت

تا آنان در سر عشق تو باشند
خرابانشند و خراب و رند

ونجا بروم در فیض باز
خرابیم ز صهبای تو چند تا ز

رها ساز از قید این کفر تن
رهایی ده بستگانه وحدت تن

من تشنه‌ام از آن می لعل فام
در عکس آن می بنقد بکام

بجز از آن جام جز داد هو
همه شد و بادهٔ ناب او

دلی بر ... [illegible]
بکی از ... فدا

بنوری ... حق ز راه نجیبه
ببرور ... ولایت علی

ساقی بده سبو صبا | به بخت نبی عصمت ببرا
ساقی بده بی‌کش جام غم | به پیمانه پیمای زهر الم
ساقی به غوّاص بحر بلا | به لب تشنهٔ وادی کربلا
که جامی ز صهبای ذاتم بده | رهائی ز قید صفاتم بده
بده تا بکی جلوه محو شوم | به محو شوم حق مطلق شوم
شوم گرم از این نشئه منصور وار | زنا بحق زنان رو کنم سوی دار
ساقی به تجلی وادی طور | تجلی نور آمدش بر ظهور
به آن جلوه کز پرتو ذات گشت | کزان جلوه جان جهان مات گشت
وزو ذره‌ها گر شود جلوه گر | شود ذره زان ذره خورشید گر

ساقی بروشن ضمیران عشق | بسوز دل هیچ جیران عشق
بآن دل که گنجد درو جای تو | بآن جان که دارد تمنای تو
که روشن کنم دل ز نور صفا | که گنجد درو جای مهر و وفا

دمادم کند نقش تو نور | ز فانوسهٔ کعبهٔ دل ظهور
دهی سوز دل ما نقاب | به آه جهان سوز دل داده گان
ساقی به عشاق خونین جگر | ساقی به رندان بی پا و سر
ببرشت صهبای دیدار تو | بدم گرمی رند بازار تو
بشو ره گان پایان عشق | بدرد دل دردمندان عشق

اتمام صهبای دیدار

مستم ز صهبای دیدار کن | بیک جلوه ام محو رخسار کن
دلم را ز نور یقین پر کن ز | خرابم کن از بادهٔ شرک سوز
من مستم از آرزوش ترمدام | که تا پخته سازد مرا طبع خام
بده تا که سوزد همه هستیم | بجوش آورد جلوه از مستیم
وزان می که باشد مرا سازگار | یا چرخه کن زلفهم یکبار
که تا از خودی جلوه بخود شوم | بخود آیم از بیخودی خود شوم
برون آیم از هستی خویشتن | بدی کن خرابات سازم وطن
غلام در میفروشان شوم | ز جان بندهٔ باده نوشان شوم
خم سر بپای خراباتیان | شوم بندهٔ رای پیر مغان
کنم جای از بادهٔ ستبیر | زمستی کنم جان برات ستبیر

ز میخانهٔ دل کنم گشت و نو | شوم واقف از سرّ اسرار او
رها کردم از قید بیرون پا | برم ره بکلکته ببرپا
دهم نقد جان را بدلدار دل | شوم گرم سودای بازار دل
بمیخانهٔ دل شوم باده نوش | زمستی آن باده آیم بهوش
وزان باده تا غم بمستی کنم | بیاد رخت بت‌پرستی کنم
کجا بندم از زلف زنار جان | ز عشق تو زنار اندر میان
کنم سینه را خالی از مهر غیر | ز جور تو رو آوردم سوی دیر

وهم نقد جان را بترسا وشی — ز عشقش کنم باده با غشی

وی پیرو دین مستان شوم — بشرع محبت مسلمان شوم

ز عشق تو پیرم به بتخانه شد جا — پرستم بتی را بجای خدا

ز زلف و رخ آن بت مه جبین — بگفته شوم فارغ از کفر و دین

زنم در ره کعبهٔ دل قدم — کنم سجدهٔ ابروان صنم

ز دین بگذرم بهر آیین عشق — شوم معبد از بین پیرو دین عشق

ز جام محبت کنم باده — وهم دل ز جام بت ساده

ز مرآت رخسار او هر زمان — تجلی روی تو بینم عیان

ز نقش رخ او مرا در نظر — شود پرتو حسن تو جلوه‌گر

کنم از رخ او تماشای تو — ز رو نقش شوم محو سیمای تو

توئی در نظر هر کجا رو کنم — توئی مطلبم رو بهر سو کنم

بود طوق عشق تو برگردنم — تو منظوری هر جا نظر افکنم

نه تنها من از باده مست تو ام — ز جان روز و شب بسته تو ام

ز عشق تو کوشم پی لعل فام — ز صهبای شوق تو مستم مدام

وی پاییم زنده لعل بت — پیم روز و شب قوت جان و دل است

بیا ساقیا زان می لعل فام — ز خود با خودم ساز از یک دو جام

ز چشم تو تا خیر مستی کنم — بیاد بت می پرستی کنم

[illegible]

در آتش بیجان زر دار خود — بعالم زد آه شرر بار خود

بده در من آن جام بریز را — بزن آب این آتش تیز را

مغنی بیا نغمه ساز کن — نوا زیر و زان نغمه آغاز کن

بزن چنگ بر چنگ و بنواز ساز — مریزیم راه عراق و حجاز

بده ساقیا آن آتشین آب را — بده بر من آن بادهٔ ناب را

بده تا زند آتشی بر دلم — بسوزد ز دل شرک بی حاصلم

بده ساقیا آن بادهٔ لعل گون — که از عشق او شد شفق غرقه خون

بده تا شود بی ازو درد ما — وی سرخ گردد رخ زرد ما

بده ساقیا آن جام گیتی نما — که سازد عیان راز گیتی نما

بیا ساقیا زان می خوشگوار — ز روی کرم یک دو ساغر بیار

بده تا ز چشم درین روزگار — کی میرسد آخر انجام کار

ز عالمی مرا تخت و سرشار کن — ز یک جرعه ام رند بازار کن

بیا ساقیا زان می لاله گون — بجام می مرا ساز تخت ملک

به جرعه تن مرا تر و تازه رخ — که در دل مرا هست چون لاله داغ

مغنی بیا نغمه پرداز شو — وی در دم نی نواز شو

ز دل تنگم از گردش روزگار — ملولم ازین چرخ ناسازگار

بیا ساقیا می پرستم نما — ز صهبای توحید مستم نما

بی‌تو جان ای از ما سوا گردیده‌ام ... تو بالاتری را از نقش تمام

غزل نامه نیاز

ای صبا ای راه مقصد را دلیل ... ای که دادی عاشقان را جبرئیل

ای دم عیسی در لوش تو ... ای ره وادی کوی او روحش تو

ای طبیب دردمندان فراق ... ای مسیح مردگان اشتیاق

ای بوی طره محبوب از غیب ... ای شبان گوسفندان شعیب

ای صبا من ذره و تو آفتاب ... آفتابا ذره را بر ذره تاب

بگذر از مهر بر من ذره‌ای ... عاشقم بر چشم آهو بره‌ای

چشم آن زیبا غزال از یک نگاه ... کرده روز عاشقان چون شب سیاه

میل چشمش بین به زلف پرشکن ... رو به چین آورده آهوی ختن

چشم او ترک است ابرویش کمان ... وز کمانداران چشمش الامان

رشته زلفش بود زنار دل ... بت پرستیدن از او شد کار دل

او چو بت شد بت پرستیدن بجاست ... زانکه در کیش محبت بت خداست

دیده‌ام از دیدنش دیدار حق ... یافتم انوار او انوار حق

جلوه‌اش از حضرت یکتا بود ... عارض او آتش موسی بود

کفر زلفش عین ایمان آمده ... چهره او مصحف جان آمده

خلوت آن نازنین در جان ماست ... ز [illegible] خداست

گر به چشم ما نشینی

گر به چشم ما نشینی یک زمان ... می‌نبینی غیر آن مه در میان

گر نهی تاریک دل بنگر بیا ... وین شب را بشنو از من ای صبا

یک سحرگه چو گلشن با خروش ... ناله از بلبلم آمد بگوش

بلبل بیدل اندر گلستان ... طرفه رمزی از غم گلچین عیان

کین همه از جور این بی‌چینش ... خار گویا در نظر می‌بیخ نیش

هیچ دانی نقش بندش کیست ... رنگ گلگون رنگ گل از کیست

رنگ گل از رنگ بیرنگ آمده ... قدرت بیرنگ در رنگ آمده

جلوه‌اش نوری از وحدت بود ... وحدت حق جلوه در کثرت بود

گرچه کثرت باز اندر وحدت است ... عاقل آمد آنکه اندر کثرت است

گر ز چشم ما سوی گل بنگری ... هیچ گل بی‌راهی از وحدت دری

فانی از جلوه انوار گل ... خار بینی عارض گلنار گل

این سخن را بگذار از مثنوی ... محنت خود ساز گلی گو به

تو بیار ای مجلس دیده‌ای ... زان سبب غیری برادیده‌ای

ای صبا آن گل غدار رعنا بدن ... از گل او چو شنیده بر تن پیرهن

او مراد عشق وحدت گشت ... او گشت دل درون گل گشت

بهر آن گل سیر گلزار کرده‌ام ... باغ گل را با عندلیبان کرده‌ام

بهر زلفش راه چین پیموده‌ام ... آب از شبستان بوده‌ام

با خیال قد آن گل پیرهن	سرو را بنشانده‌ام اندر چمن
بهر چشمش باده نوشی کرده‌ام	سالها نرگس فروشی کرده‌ام
بس ریحان خطش دل بسته‌ام	در فضای دیده ریحان کشته‌ام
از پی دل شهرها گردیده‌ام	بهر آن گل گل ز هر جا چیده‌ام
گشته‌ام از عشق او بی اختیار	رو به ویرانه و دیوانه‌وار
یاد روی نیک آن سحرآفرین	ساخته فارغ دلم از کفر و دین
عاشقی کز مذهب در عشق دید	با حدیث مذهب و ثبت چه کار
ثبت عاشق زلفها تو رست	عاشقان را مذهب و ثبت حدیث
گرچه این مذهب دگر راه عقل	لیک عاشق می‌نپوید راه عقل
عقل باشد بنده از عشق شاه	بنده را در بزم سلطان کی راه
عشق را چون در بلا نبود گذار	عقل را چون نیست بر مستی گذار
ای صبا مستم من از صهبای عشق	نوش کن تا نوبت غوغای عشق
روز عاشق را شهیدان بلا	کو دوری جان سپاری عشق خدا

کتاب لیلی بسم الله الرحمن الرحیم و مجنون

رب تو [illegible] ماهرو ندارت | فرزانه جام جم ندارت
یا رب ز شراب عشق پرواز | بخش در رقص [illegible] باز
مستم کن و [illegible] کن [illegible] | تا بر تو [illegible] [illegible]
ز آهوی چین غزال [illegible] | بر صفحه [illegible] [illegible]
[illegible] خط غزال [illegible] | در نهر ختن فتاده در بند
بوده این سلام صید بندش | هم دل آهوی کمندش
آورده ز آهوان [illegible] بچین | در بند بلا ز هر زمین
در سبزه مرغزار لیلی | یعنی ختن [illegible] لیلی
هم دل آن غزال [illegible] | [illegible] چه [illegible] ز آهو
بر چیده لیلی آمد از راه | اخر [illegible] [illegible]
در جوی لب تو شیر [illegible] | آهوی تو شیر بر [illegible]
خورشید بدوش شد [illegible] | چون شیر فلک [illegible] شیرست
آورده در ختن [illegible] | بر لوی تو [illegible] غزاله
تا آنکه شوند [illegible] | وز آهوی شیر گیر [illegible]
گر [illegible] شیر خوار لیلی | یعنی لب جان [illegible] لیلی

چون [illegible]

چون شیره جان [illegible] | [illegible] به [illegible] این دل افگار
[illegible] | [illegible] خنده جوان [illegible]
آهو [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] صحرا آن [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] | [illegible] [illegible]
لیلی [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] دهان غنچه [illegible] | [illegible] این سلام گفت [illegible]
این [illegible] آن [illegible] | [illegible] دیدن [illegible]
چون این سلام از آن [illegible] | بشنید جواب قصه خویش
رفت از بر لیلی او [illegible] | [illegible] [illegible]
لیلی چه غزال [illegible] | [illegible] آهوان [illegible]
[illegible] آهوان [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] خویش گفت لیلی | [illegible] [illegible]
[illegible] | چون [illegible] [illegible]
[illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] آن [illegible] | تیر [illegible] در کمان ابرو

وز آهوی چشم شیر برش   زد تیشه دو که لنت تیزش
کاین مهر نشان آنگه ر   با ابن سلام نشت اغیار
لیلی چه شبان ... بپشان   افتاده بفکر کو سخندان
پس کرد بهر سوال لیلی   برگو نهاد داغ لیلی
آن آهو جبین را نجگره   بودش تکیه زر شکان آگاه
طوق زرفاف بردن کرد   شیران همه گو به زرفن او
بودهٔ لیلی آن سگ شیر   چون شیر همیشه در زنجیر
شب طوق زرروش شادی   بودهٔ خویش جانش دادی
تا آنکه زفوق آن وفا گر   شب ابن سلام نامید از در

القصه چه لیلی وفادار   نمود دل شبان گرفتار
سگ در اشبان سپرد ازناز   شد شیر مرگ قصه دمساز
چون دید شبان جمال لیلی   در کوه شد از خیال لیلی
هر جا هم ه رغش دیدی   بخود همه سوی او شنیدی
روزی که بهار کوه ساری   بر داغ بدید لاله زاری
باد از سر لاله آتش چه خیزد   خون دل داغدار ریزد
آتش چه گل سرشک گلگون   ره هر سوی روانه چو گلی زخون
چند آنکه شبان هر لاله در هر روز   زرتی شده و هدیده ورشو ز
لوازمی همه خون

ترزش همه خون ناب رفته   ره دریم چون حباب رفته
با خویش همی جلیل ... دی   خون از غم لاله زار خوردی
تا آه سگ سرای لیلی   بوئید گل وفای لیلی
زان لاله بجویبار پرخون   از دور بدید روی مجنون
در پویه شد آن سگ وفادار   افتاد به پای آن دل افکار
نالید زناله روی ... ک   خون ریخت ز دیده از دل ...

مجنون چه سگ نگار ... دید   چون طوق برو شن به جید
بر پا و ز دیده ریخت ... ب   نالید دو چشم گفت یا رب
این سگ سگ حضرت نگار است   با آهوی خفته ... است
بر آن سگ شیر برار جان   صد بوسه زدی بچشم گریان
تا آنکه شبان رز و درو دیدش   چون بخت گم بر ودیدش
چون دید شبان جمال مجنون   دل گفت باور زحال مجنون
این باد شده و بار عشق است   تاج سر تاج دار عشق است

آتش بردن و نشر رقص است   سلطان سریر ... عاشقان است
در عشق چه ستاره پر شمار است   ... گل ره ی لاله زار است
است در لیلی اش ... گشت   مجنون فکار ... گشت

مجنون نگاه چشم لیلا است   سر حلقهٔ آهوان صحرا است

چون یافت شبان ز بین ... / مجنون به ... افتاده از ...

رفتش ... / ... آمد با هوان شبانی

من ... برای تو ز جانم / در ... لیلی است شبانم

باشم اگر از تو هیچ و شانی / بر حضرت لیلی است بیابی

بر گوی این بت قصب پوش / سازم ز وفاش حلقه در گوش

مجنون چو از آن شبان اختیار / بشنید حدیث قصه یار

دانست که این شبان یار است / این قصه ز کوی آن نگار است

با خویشتن ... از ... صفت / در ... شبان ... گفت

تو اینه ظهور ... غیبی / با حضرت ... نصیبی

بنیم ... / از فوج بهشتی نصیب است

از ... / خورشید ... حلقه ...

... / از شاخه طوبی بهشت ...

آن ... شکر است / ... [illegible]

... / شکر شده و شهد ...

با ... از تو ... / ... شبانت

دارم ... / ... [illegible]

در خون ... / فارغ ... [illegible]

با ... اول

با آنکه ... / آن ... افتاده ام ...

... جان فروشان / آری ... پوست پوشان

... بیچاره ... / ... ز پوست پوشی

پوست ... / ... [illegible]

... خیال ... / آیم ... حضرت یار

... در آیند / ... لیلی ام نمایند

مجنون چو حدیث خویش ... / آتش ... شبان ...

... اندر ... / افتاده ... بیچاره ...

... بغم ... / ... جسم مجنون

در ... لیلی ... / شد ... غش ...

شد شوق طواف ... / ... به سوی کعبه ...

... / ... حلقه ...

... / چون ...

چون ... / ...

در ... جلوه گاه لیلی / چون یافت فروغ ... لیلی

از ... طواف کعبه یار / ...

... / ...

زین جامه که زیبد بگوهر راست — با جبه دل سیاه یار راست

در هر نفسی بگوی و بسر — گویی که هزار تیغ بر سر

چون کرد طواف کعبه یار — بس گفت به دیده دل زار زار

در حلقه آهوان بدست — عشق تو تنم کشیده در پوست

تا زند به تیغ تو شانه — فقاب نگاه تو درآید

در حلقه گیسوی رسن بست — یا زخم زلف خشک ساست

بند در تو بست و بیم — بر خاک نهند رخ وفا یم

غلتان توام زنجیر بسرآن — از خنجر ناز ریزدم خون

مژگان توام به لطف و ری — قتاره کند به غمزه تاری

ترسم نکشی مرا تو ای جان — گر کم به بروز که تو نشندان

گفت این و زدرد عشق نالید — بر دیده خیمه روی مالید

آن غنچه او بود غنچه نوبر — بودیش عتاب گیسوی جوار

بیلی بدرون غنچه ناگاه — از ناله او نفت آه

از غنچه زناز آنی بر پوش — بیرون بدمید چه آتش

افراخته قامتی بصد ناز — بر پا شده زو قیامتی باز

قامت نه که نخل وادی طور — بر شوشتی چاق تجلی نور

ترک کشش گرفته تربت — آیینه آفتاب در دست

رانی ایجنا ده

زان آینه دیده عالم روشن — خورشید فلک سجده توبش

ابروش نموده دست شمشیر — با خفته غزال زیر شمشیر

شیر شره اش بدل شکافی — از ناز کند شکاف باخ

خال لب اوست مشک اذفر — با هندو دل سیه بر شر

زلفش همه مشک ناب باشد — هر حلقه هزار تاب باشد

گیسوش کمند آفتاب است — شب در دل حلقه اش بخواب است

آن در هم موش آوخته است — صد در صدف بیاده زلف است

شهد سخنش شکر گداز است — بوی نفسش عبیر ساز است

قند لب آن شه شکر تاج — در مصر رفته از شکر باج

سیب زنخش وهن نوشته است — از غبغب حوریان سرشته است

از چاه زنخ زناز آن ماه — صد یوسف دل فکنده در چاه

از کمان او ز طرز بیغن — خون همه عاشقش بیرون

یا بر قلم سفیده نور — بیستانی بود کنده آن حور

[illegible] نوح بینه آن — سرش خمیر مایه جان

غبغبش بر سر بیموش لقا است — در بحر بصر حباب است

آن ناف که زنگ دبیر است — نافی بجور پر ز نیر است

از موی تن میان ندارد — کس راه در آن میان ندارد

درگری شکرین او نه پرگی　　ه دیگه از لب بگی
رزن ز ساق سیم سا قی　　ره حلقه زده ز زرشناب فش
تا هر که بد رو نیا زنش　　خلخال شده به پای نازنش
نبضش بدل کهار زنگش نت　　سر تا قدمش نمک فروش است
عکس رخ آن گل بهاران　　بر رخش ده بتره زرران
القصه ز ناز ناده آمده　　چون ماه برون شد ز خرگاه
چون آهوی پای در کمندی　　دید آن هوشت کو تنغدی
با چشم پر آب جان برون　　افتاده جدا ز کو نغندان
از ضعف به قبله پا کشیده　　رگ اجلش بتره دیده
جان داده به لب زعالی چشم　　خوابیده میان ضعف چشم
لیلی به حریف دردمندی　　چون دید فتاده کو تنغدی
آمد بجزاری گریه لیلی　　شهره بُده خرام لیلی
با چند خدنگ خو گذر رو　　آورد دم مرگ جان ترکه
چون دیده کو تغند بگذرد　　در چشم غزال شیر بجوید
نشناخت هر کو تغند بجان　　مجنون بوده فتاده بر ران
در آه درون آن بر بوش　　افتاده به چشم زرد آتش
در خطر نتیم درس گوشت　　نغزش همه آب گشته در چوب

بحوالی جمح رذ

چون چشم گشوده رو به لیلی　　دیدش بتر آفتاب لیلی
از نقته منبر دین راه　　گویم شکری هست بر جاه
آتش زده در خون پوشت رو کرد　　چون زده گون سینه ده کرد
لیلی ز صدای آن وفا لیش　　گردید زناده چون از خویش
ز و یک شدنش هر آه جان سوز　　گرد بس پرده چهره افروز
بر خیش ز نشی فروز د　　از هره گشار پرده شد زد
ناقوس زند بدیر گردن　　با پرده شود حدیث مجنون
القصه شبان ز دیده دل　　چون دید مه رشته شغل
از نالهٔ غیبی دل پر از خون　　نغمه شده پای بند مجنون
ترسید هر فش کرد این راز　　آواز ده صدای این ساز
آمد شتری کو نغد ناله ن　　بردش شتری خیمه خود از جان
در خیمه نهان شود شش از مهر　　برفت شتری آن بر بحر
لیلی ز شبان بعد از خواهی　　گو زره دلبری نگاهی
خود رفت و ربود از شبان دل　　در خیمه چه ماه کرد منزل
از شکر شکر بدستان ی　　پر بید از آن شبان نهانی
آن صید هر شته پای بستم　　گردیده هلاک چشم مستم
در عشق زناده سینه چاک است　　از خنجر نازنین هلاک است

از جان شده مبتلای غمغم / مجنون شده در بلای غمغم

چونش تو ز لطف یار رشتی / چونش تو حریف عار رشتی

برحالت او جهان بسوخت / این درس بگو تو از که آموخت

در کوی بلا کجاش دیدی / در پوست تنش چنان تپیدی

یکسر چو در کلام نقش / بو بید زبین شبان گفتش

کای آنکه بحسن بی قرینی / سرحلقهٔ آهوان چینی

چشمت زنگاه خود شرابت / زد آتشی در دل خرابت

زین باده چو تنی رسیده / یک قطره بکام من چکیده

مجنون تو خورده زان سبو می / افکنده بدشتها ره پی

بر شیشهٔ حسن ناز لیلا / من قطره و قیس هست دریا

تا من نشانی تو هستم / مجنون ترا زجان پرستم

بسیش و باره لغت وزناز / ای در غم عشق محرم راز

رو راز بر من بگفت گفت / گویان نفسش چه نغز ز پوست

بر جای من از ره وفا یش / صد بوسه بزن بدست و پایش

پنهان زجفای چرخ خونریز / مجنون که رخش بوده آویز

ز لطفه کوه نشان بنمیار / بر شت بکوی قیس دلدار

ز پوست تنش زجان برگاه / بر دوشت چه آهوش روانه

قربان [illegible] یار

مجنون زود یار حضرت یار / مانند فلک شده به هر کنار

من بعد نشان چه و از میان / کو به رکنش قیس و لیلی

در یوم جمعه [illegible] ربیع الاول [illegible]

[illegible]

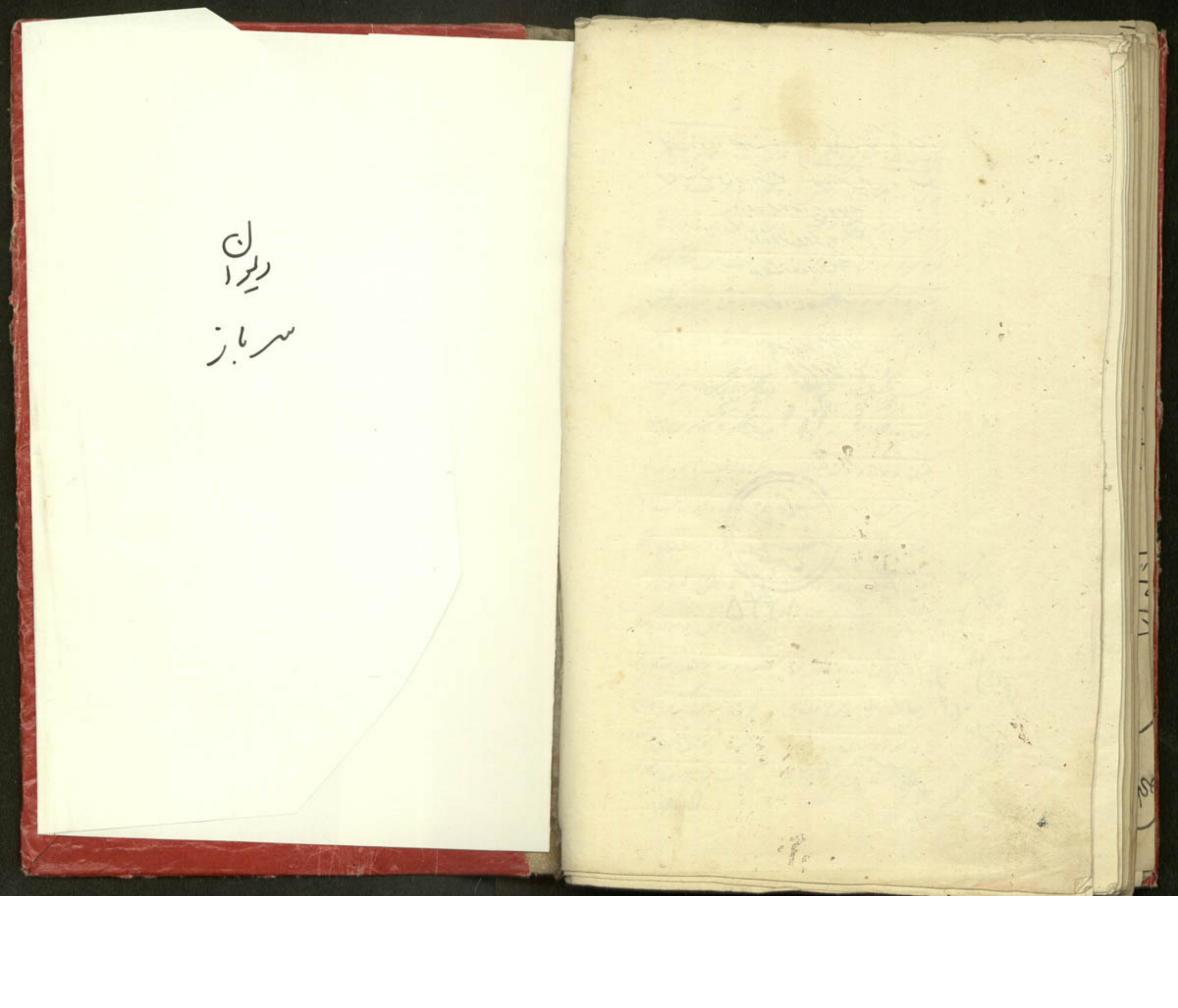
[illegible]

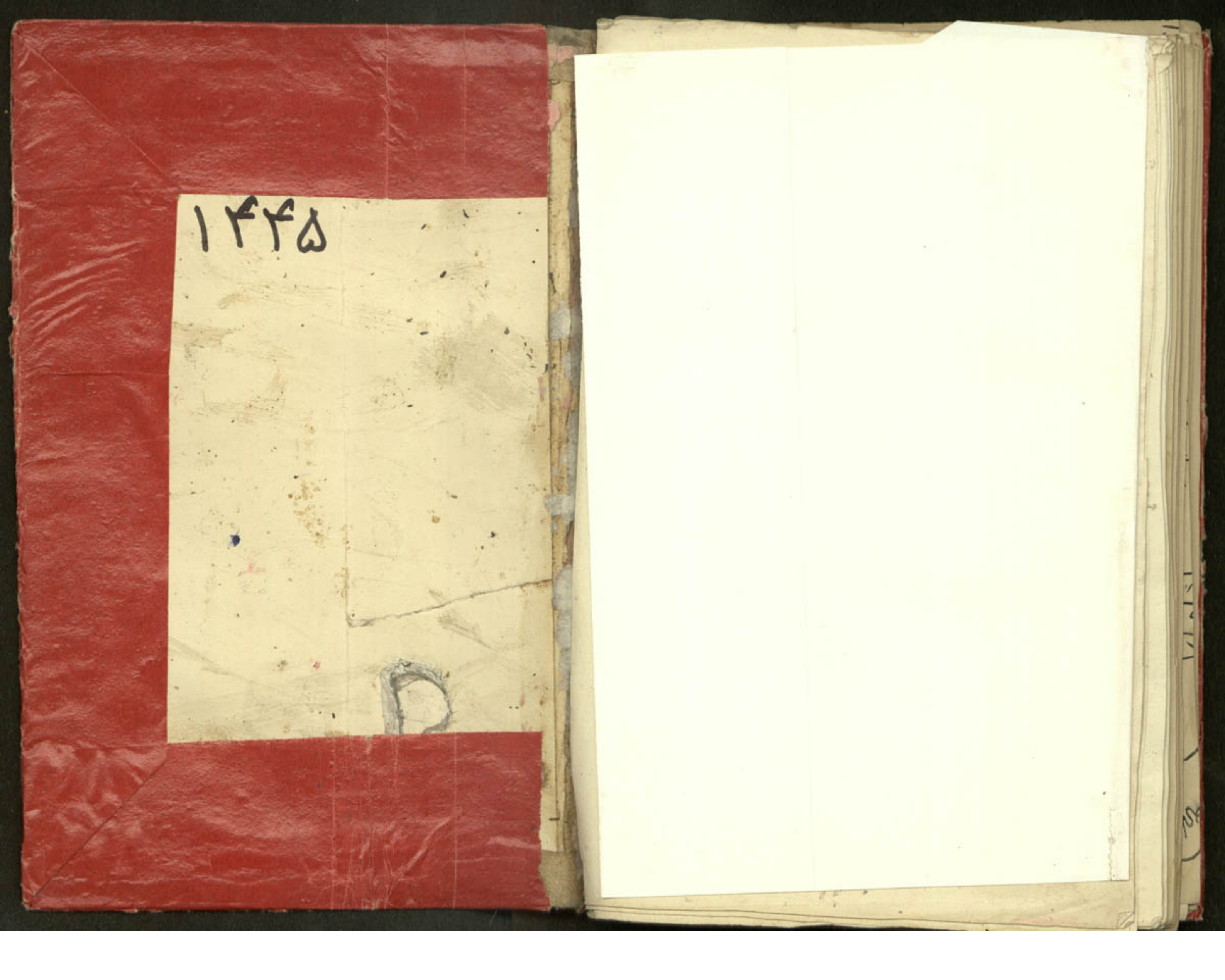
[illegible]

[illegible]

هو المستعان

[illegible]


دیوان
سرباز



۱۴۴۵

